
حدیثِ خوشِ سعدی



زرین کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱-۱۳۷۸.
 حدیث خوش سعدی / درباره زندگی و اندیشه سعدی / نوشته عبدالحسین
 زرین کوب. - تهران: سخن، ۱۳۷۹.
 ۱۸۶ ص.

ISBN 964 - 6961 - 68 - 1

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 کتابنامه به صورت زیرنویس.
 ۱. سعدی، مصلح بن عبدالله. - ۶۹۱؟ ق. -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن
 ۷ ق. -- تاریخ و نقد. ۳. سعدی، مصلح بن عبدالله. ۶۹۱؟ ق. --
 سرگذشتنامه. الف. عنوان.

۸ فا ۱ / ۳۱	ح ۲ ز ۵۲۱۵ PIR
ز س / ۵۵۴ س	۱۳۷۹
۲۰۲۱۹ - ۷۹ م	کتابخانه ملی ایران

حدیثِ خوشِ سعدی

دربارهٔ زندگی و اندیشهٔ سعدی

نوشتهٔ

دکتر عبدالحسین زرین کوب

تهران، ۱۳۷۹



حدیثِ خوش سعدی

درباره زندگی و اندیشه سعدی

نوشته عبدالحسین زرین کوب

تنظیم: کمال اجتماعی جندقی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

چاپ: چاپخانه مهارت

حق چاپ و نشر محفوظ است

شابک ۱-۶۸-۶۹۶۱-۹۶۲ 1-68-6961-964 ISBN

انتشارات سخن: خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

فهرست مندرجات

۷	یادداشت ناشر
۹	مقدمه
۱۱	خلق و خوی و سیره اتابک ابوبکر
۱۳	مردم شیراز در روزگار سعدی
۱۵	تحصیل در بغداد
۲۰	سالهای ۶۲۰-۶۳۰ در بغداد
۲۴	بازگشت به شیراز
۴۶	روحیات و حال و کار سعدی در بازگشت به شیراز
۵۱	پس از روزگار سلغریان
۶۰	شحنگان و اجاره داران
۶۱	انکیانو، حاکم فارس
۶۲	درباره سفر به خراسان و هند و کاشغر
۶۵	درباره تخلص سعدی
۷۰	بوستان و گلستان
۸۱	سعدی، شیخ شیراز
۱۰۳	سعدی در اروپا
۱۰۹	سعدی شاعر و معلم اخلاق
۱۱۸	سعدی

۱۲۱	گلستان سعدی
۱۲۵	یادداشتهای حاشیه گلستان
۱۶۰	سیاحت بید پای
۱۶۱	در حاشیه بوستان
۱۷۵	گونه و ادبیات ایران
۱۷۷	تعلیقات

یادداشت ناشر

همت انتشارات سخن، همواره بر آن بوده و هست که آثار دانشمندان و نویسندگان فرزانه و صاحب نام را چاپ و تقدیم دانش‌پژوهان کند، و از توفیقی که تاکنون در این راه داشته است خدای را سپاس دارد.

در همین راستا مفتخر است که با چاپ سه کتاب صدای بال سیمرخ، دیدار با کعبه جان و کتاب حاضر که همگی پس از فوت دکتر زرین‌کوب به چاپ رسیده است بخش عمده‌ای از یادداشتهای چاپ نشده استاد فقید دکتر عبدالحسین زرین‌کوب را به دست علاقه‌مندان رسانده است. اکنون این مژده را نیز برای خوانندگان داریم که در آینده نزدیک باقی‌مانده یادداشتهای چاپ نشده استاد زرین‌کوب درباره زندگانی و اندیشه فردوسی، زندگی کوروش کبیر، نردبان شکسته (تفسیر مثنوی معنوی مولانا) و یادداشتهای روزانه استاد را چاپ و تقدیم علاقه‌مندان خواهیم کرد.

علی اصغر علمی

مقدمه

استاد زرین کوب به سعدی و شعر و نثر و غزلش عشق می ورزید و از دیرباز در نظر داشت کتابی انتقادی و کامل درباره نبوغ درخشان این نابغه پارس و نقد و بررسی یک یک آثار ارجمندش بنویسد اما متأسفانه چنین مجالی نیافت و آن چه شما امروز به نام «حدیث خوش سعدی» در دست دارید، یادداشت های پراکنده ای است که از محتوای ده ها کارتن انباشته از یادداشت های گوناگون - درباره موضوع های مختلف - جمع آوری شده و به همت آقای کمال اجتماعی که الحق سعی و مجاهدت ایشان در خور بسیار سپاسگزاری است به نظم درآمده و با بررسی دقیق دوباره به شکل این کتاب تقدیم خوانندگان گرامی می گردد.

البته اگر استاد در حیات خویش می خواست کتابی درباره سعدی تألیف کند؛ به این یادداشتهای پراکنده هرگز رجوع نمی کرد. قلم سحر خود را به روی کاغذ می گذاشت و با انبوه معلومات تازه طرحی نو می افکند.

اما همانطور که ملاحظه می فرمائید این یادداشت ها هم که استاد از جوانی باز آنها را بر مجموعه ذخائر خود افزوده، مشحون از مطالب تازه، مستند و در خور توجه است و حیف بود که در دسترس مشتاقان و دانشجویان عزیز قرار نگیرد. البته همه جاسعی شد که تمام کتاب فقط کلام خود استاد باشد و حتی با افزودن یک کلمه به هارمونی خوش آهنگ کلام ایشان لطمه یی وارد نشود.

باری از ناشر محترم آقای علی اصغر علمی که در انتشار و توزیع کتابهای استاد جهد بلیغ می فرمایند کمال امتنان حاصل است و توفیق ایشان را در انتشار ذخایر فرهنگی ملت نجیب ایران آرزومندم. در اینجا بی مناسبت نمی دانم از آقای علی دهباشی نیز که با همه گرفتاریهای مختلف، از راهنمایی و عنایت برادرانه خویش ما را بی نصیب نمی گذارند از طرف خانواده زرین کوب تشکر کنم.

و من الله توفیق

قمر آریان

خلق و خوی و سیره اتابک ابوبکر

در دوران اتابک ابوبکر، شیراز امنیت یافت - امنیتی که استبداد و خشونت آن را برقرار کرده بود. با وفات سعد زنگی فرمانروایی فارس به این اتابک زاده که قتلغ خان نام داشت و بیشتر به عنوان ابوبکر مشهور بود رسید. اتابک ابوبکر سختگیر، بی رحم و خودرای بود. نه فقط به خاطر حفظ ملک با پدرش سعد زنگی درآویخت و او را زخم زد (وصّاف / ۱۰۴)، بلکه برادرش سلغور را بی آنکه از جانب او مورد تهدید باشد به زهر هلاک کرد (وصّاف / ۱۶۹). از وقتی بعد از پدر (جمادی ۶۲۳) به فرمانروایی رسید، سعی کرد رسم و راه تازه‌یی در پیش گیرد. برخلاف پدر که خود را به خوارزمشاه بسته بود، وی نسبت به مغول از در طاعت درآمد.

وزیر پدر، عمیدالدین اسعد را که با دیوان خلافت ارتباط داشت معزول کرد و به حبس انداخت، نسبت به او کتای قاآن خان مغول اظهار اطاعت کرد و سالانه مبلغی همراه با مقداری مروارید و نفایس دیگر به دربار قاآن می فرستاد. اما این مال که نسبت به عواید فارس چندان قابل ملاحظه نبود فارس را از تعرض مغول حفظ کرد. با این حال شحنگان مغول را در خارج از شیراز مقام داد، و بدین گونه او شیراز را از تعرض آنها در امان داشت. دربار خود را هم به خارج از شهر منتقل کرد و شهر نه فقط از زحمت مغول بلکه از رفت و آمد مزاحم لشکریان خود وی نیز در امان ماند.

در جزئیات کارها رسیدگی می کرد. با آنکه خود از شراب خواری اجتناب داشت، در مجلس او ارکان و امراء شراب می خوردند و موسیقی و مطرب هم در

کار بود. (وَصَاف / ۱۵۷)

سنت به قدری رایج بود که وقتی در شیراز کتب معتزله انتشار یافت واعظ و زاهد معروف شهر امیراصیل الدین عبدالله در صدد ترک کردن شهر برآمد. اتابک او را از ترک شیراز بازداشت و علماً را از مطالعه آن کتب مانع آمد (شَدَّالَازار / ۳۲۹).

در توسعه آبادی شیراز هم سعی بسیار ورزید، مساجد، مدارس، خانات و اسواق بنا کرد. دارالشفا ساخت و در کنار آن بستانی غرس کرد برای تفرّج عام. بقعه‌ها و مزارات را که در شرف انهدام بود تعمیر کرد.

نسبت به فقها و زهاد علاقه و تکریم بسیار نشان داد. اما از اهل حکمت نفرت داشت. تعدادی علماء عصر را به سبب اشتغال به حکمت و منطق از شیراز اخراج کرد. (وَصَاف / ۱۵۸) باعث او برانکار این طایفه اشفاق او بود بر مال و ملک که مبادا به قوّت رؤیت و درایت یکی را بر اسرار آن وقوف افتد و خللی سرایت کند. (وَصَاف / ۱۵۹) به اهل تصوّف علاقه نشان می داد. مدّعی جاهلی را که در لباس شیخی پیش او رفت اکرام بسیار کرد، پشت سر او نماز خواند و چون دریافت که او آیات نماز را درست نمی خواند اعتقادش در حقّ او افزود (وَصَاف / ۱۵۹).

وزارتش را فخرالدین ابوبکر داشت - که پدرش حوایجی دربار اتابک بود، و او در وزارت وی نفوذ و استقلال فوق العاده یافت - و تقریباً شریک ملک وی محسوب می شد (وَصَاف / ۱۶۱).

جزایر خلیج را تدریجاً به تصرّف درآورد - کیش در ۶۲۸، بحرین در ۶۳۳، قطیف در ۶۴۱ و او بدین گونه سلطان البرّ و البحر شد. خشونت او ناشی از احتیاط در حفظ ملک بود.

بالاخره در سنه ۶۵۹ وفات یافت (وَصَاف / ۱۸۰). هنگام وفات او پسرش سعد در شیراز نبود. در اوایل آن سال با برگ تمام به اسم نوا به حضرت هولاکو خان رفته بود. در اثناء مراجعت در شهر طبرتو (کذا: طبرش؟) خبر وفات پدر را دریافت. بر وفات او تأسّف خورد و هشده (= ۱۸) روز بعد وفات یافت.

مردم شیراز در روزگار سعدی

شهر در دست زهاد بود. خانقاهها، صومعه‌ها و مسجدها در تمام کوی‌های شیراز شکفته بود. در جامع‌ها واعظان، جلوه‌ها در محراب و منبر می‌کردند. خود سعدی گه‌گاه درین مساجد کلمه‌یی چند بر طریق موعظه می‌راند - مجلس‌هایی به‌نثر و نظم. زاهدان در کوی و برزن نهی از منکر می‌کردند. محتسب در بازارها سختگیری می‌کرد. عابدان گه‌گاه از کنار مردم با ترشروی می‌گذشتند. صورتهای زنان در زیر چادر بود. صبحگاهان صدای اذان شهر را بیدار می‌کرد. نیمروز مردم را به مسجد می‌خواند و شامگاهان از مسجد به سوی خانه می‌راند. طالب علمان در همه جا پراکنده بودند، صدای واعظ کوچه‌های اطراف را از طنین موقر و مردانه پر می‌کرد.

ظاهر شهر تحت حکومت زهد بود - اما در باطن آن فسق گه‌گاه بیش از زهد حکومت می‌کرد. زرق و شید که زاهدان، صوفیان و بازاریان بدان متهم می‌شدند، باطن شهر را نشان می‌داد. با این حال در گوشه کنار شهر فسق و جنایت هم همه جا وجود داشت. شهر خرابات داشت و کسانی که طالب عیش و باده بودند اگر به خرابات نمی‌رفتند در خانه مغان، در خانه ترسایان و گاه در خانه یهودیان از شراب خانگی ترس محتسب ناخورده مست می‌شدند. یهودان مثل همه جا محله‌های جداگانه داشتند، با این حال در بین مسلمانان هم می‌توانستند خانه داشته باشند و

یکی از آنها نزدیک بود با سعدی همسایه شود.

دزدان، ولگردان، فقیران غالباً در رعایت آداب چندان مقید نبودند. بعضی رندان شهر گاه شبخ یا زاهدی را که در محله‌های خلوت پیدا می‌کردند می‌زدند و مورد بی‌حرمتی قرار می‌دادند. در همین کوچه‌های پست و فقیر بود که جوانان مست می‌کردند، عربده می‌زدند و گاه بی‌هوش در کنار راه می‌افتادند. دزدی که مولد فقر و بی‌تعادلی بود، بارها خانه توانگران و گاه خانه درویشان را به غارت می‌داد. عشق‌بازی با پسران، در بین این طبقات معمول بود و بارها رقابت‌های عشقی به جرم یا جنایت می‌انجامید. جوان فقیرزاده‌یی که درین کوچه‌های تنگ، درین محله‌های غبارآلود دورافتاده اوقاتش را به بیکاری، دزدی می‌گذراند بارها کوچه را خلوت می‌کرد، عربده می‌کرد، آدم می‌کشت و به زندان می‌افتاد. مواردی پیش می‌آمد که پسر جوان جنایت می‌کرد و می‌گریخت و به جای او پدر به زندان می‌افتاد.

کام‌جویی، نظربازی و باده‌خواری اختصاص به محله‌های فقیرنشین یا رندان بی‌بندوبار نداشت. توانگرزاده‌یی که چیزی از ترکه خویشان به دست می‌آورد برای هرگونه هرزگی و عیاشی دستش باز بود - منکری نبود که نمی‌کرد، مسکری نبود که نمی‌خورد. یک قاضی که شیخ برای رهایی از آزارش او را قاضی همدان خواند، حتی می‌توانست نعلبند پسری را با خرج مال به دست آورد و تا صبح با او عیش و مستی کند. عشق‌بازی‌های جوانی، که خود سعدی هم با شاهدان شهر مکرر ماجراها پیدا می‌کرد از نظر محتسب پنهان می‌ماند. حتی در مکتب، معلّم با بعضی متعلّمان گوشه چشمی داشت و آن را از وی پنهان نمی‌کرد.

تحصیل در بغداد

سعدی تحصیلات مقدماتی را در شیراز انجام داد و هنگامی که فارس دچار آشوب و هرج و مرج گردید و مقارن هجوم مغول به ایران و حمله غیاث الدین برادر جلال الدین خوارزمشاه به فارس و پناهنده شدن سعدبن زنگی به قلعه استخر، تقریباً در حدود سال ۶۲۰ هجری، سعدی شیراز را به قصد رفتن به بغداد ترک کرد. به علاوه برای طالب علمی مانند سعدی مسافرت به کشورهای دوردست و حضور در مدارس مختلف و کسب فیض از محضر اساتید بنام برای تکمیل معلومات در آن زمان هم مثل امروز لازم شمرده می شد. وانگهی نظامیه بغداد هنوز از مدارس بزرگ آن زمان بود و صیت شهرت اساتید آن، طالب عالمان سراسر عالم اسلام را به آنجا جلب می کرد. ازین رو سعدی نیز که استعدادی کم نظیر و شوقی بی حد برای یادگرفتن در خود می یافت مانند هر جوان طالب علمی روانه بغداد شد و در مدرسه نظامیه از محضر اساتید آن کانون علمی کسب فیض کرد و در شمار طلاب علوم آن مدرسه درآمد و از همان کمک مالی مختصر که بر حسب مرسوم آن زمان به طالب عالمان می پرداختند استفاده کرد.

طالب علمی جوان بود. در مدرسه نظامیه درس می خواند و از زندگی بغداد لذت می برد. دوستان بغداد شوقی هوای شیراز را در آن سالهای افتد و دانی از خاطرش برده بودند. از یک خاندان شافعی که همه قبیله آن عالمان دین بودند

برخاسته بود. از نظامیه کمک خرج می گرفت. هیچ کس نمی دانست به خاطر سابقه علمی خانواده اش نظامیه این امتیاز را به او داده بود، یا به خاطر آنکه طالب علمی فقیر و غریب بود. شاید کسانی که در او به چشم حسادت می نگریستند و او را شایسته چنین مزیتی نمی شمردند دوست داشتند وانمود کنند که این مدد معاش تحصیلی را او به توصیه اتابک فارس دریافت می دارد. اما او در نظامیه، برخلاف بسیاری طالب علمان حرفه‌یی، اوقاتش را به تن آسانی نمی گذراند. شب و روز تلقین و تکرار داشت - و این کار هر قدر او را در چشم استادان عزیز می کرد در نظر طالب علمان دیگر مورد نفرت و حسد می ساخت.

بسیاری طالب علمان، در نظامیه حجره‌یی گرفته بودند و اوقات خود را در خارج به کسب یا به عشرت می گذراندند. خانه اجاره‌یی در بغداد نایاب بود و یک حجره در نظامیه برای بسیاری جوانان مجرّد تحقّق یک رؤیا شمرده می شد.

از سالها پیش که کفار تاتار ماوراءالنهر و خراسان و جبال و آذربایجان را در زیر سم اسبان به خاک و خون کشیده بودند سیل مهاجر از همه جای ایران به بغداد ریخته بود - و به دنبال ورود سیل آسای آنها در بغداد خانه نایاب، ارزاق گران شده بود و دکانداران به اقتضای حال کم فروش، اجحاف کار و غیر قابل اعتماد شده بودند.

طالب علم شیرازی، با سعی و جدّ بسیار زبان عربی را که زبان علم، زبان مدرسه و وسیله جلب نظر استادان بود آموخته بود. آن را مثل اهل بغداد و غالباً با همان لهجه آنها به روانی حرف می زد. گه گاه هم، به طالب علمان جوان تر، که به توصیه و حمایت و تشویق توصیه نویسان به نظامیه آمده بودند در درس کمک می کرد. چهره ساده و معصوم بعضی از این نابالغان نورسیده هم وی را به این کمک تشویق می کرد. شاید حاسدان که از عهده این کمک ها بر نمی آمدند، طالب علم شیرازی را درین کار به قصد نظربازی هم متهم می کردند. خاصه که این جوان فارسی شعر هم می گفت و گه گاه در جمع دوستان که بعضی ازین نوخطان تازه وارد هم در آنجا حاضر می شدند

این شعرها را می خواند.

شعرهایش غالباً فارسی بود، احیاناً هم تعدادی ابیات عربی بود. شعرهایی ساده، لطیف، عاشقانه و آکنده از احساس و تجربه شخصی. قطعه‌های کوچک عربی که غالباً چیزی هم از حیات احساسی محیط نظامیه را منعکس می‌کرد، و غزلهای فارسی که از یک عشق واقعی یا یک احساس عاشقانه ناشی از شور و هیجان جوانی حکایت می‌کرد اما همه چیز آن در ابهام بود.

هیچ کس از اینکه مخاطب شاعر و آنکه موضوع این عشق او کیست بوئی نمی‌برد. طالب علمان جوان از شنیدن آنها لذت می‌بردند، بعضی لبهاشان از خنده می‌شکفت و بعضی تا بناگوش سرخ می‌شدند. اما غزلها پر از اشاره به زیبایی‌های جسمانی و روحانی بود و کسانی که برای شنیدن آنها در پیرامون طالب علم شیرازی جمع می‌شدند نمی‌توانستند حدس بزنند اینها را باید از مقوله غزلهای مذکر شمرد یا مؤنث. آنها را به یک ذوق عرفانی زودرس که در آن ایام در نظامیه و در تمام مدارس بغداد در بین جوانان مورد توجه شده بود باید منسوب داشت یا به یک تمرین ساده شاعرانه - و به مثابه تخته مشق تمرین شاعری. اینها غزلهایی بود که بعدها در مجموعه اشعار این طالب علم جوان به نام غزلیات قدیم خوانده شد. وی در پایان این غزلها از خود به عنوان سعدی نام می‌برد.

سعدی تخلص شاعرانه‌اش بود و به زودی در تمام نظامیه به همین نام شناخته شد. دوستان نزدیک‌تر، که با او به نظامیه آمده بودند، یا از اهل شیراز بودند او را گاه به نام‌های دیگر هم می‌خواندند. مصلح‌الدین، مشرف‌الدین، مشرف، مصلح و شاید برسبیل مزاح ابو عبدالله. این نام‌ها را فقط اهل شیراز، اهل فارس و سایر دوستان نزدیک درباره او بر زبان می‌راندند. برای دیگران او فقط سعدی بود. سعدی شیراز که غزلهایش جوانان نظامیه، ویژه آنها را که زبانشان فارسی بود به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد و به طالب علم جوان علاقه‌مند می‌کرد. در بین این ستایشگران فارسی زبان، البته عده کسانی که از فارس یا شیراز گرد او جمع

می آمدند کم نبود، امّا تعداد زیادی از آنها از خراسان، از ماوراءالنّهر و حتی از تبت و چین هم آمده بودند. نوخطانی از خطا، جوانانی از سمرقند و طراز، طالب علمانی از بلخ و بامیان و حتی از مولتان و سند.

سعدی در نظامیه، در بین این جمع که همه شافعی مذهب بودند و همه به زبان فارسی حرف می زدند یا آشنا بودند تدریجاً سیمایی محبوب، دوست روی و مورد علاقه شد. برای آنها که تازه از راه رسیده بودند مقدّمه زمخشری را که در دست داشتند تفسیر می کرد^۱، یا از آنها رفع اشکال می کرد. برای آنها که در فهم فقه، کلام یا تفسیر به کمک او محتاج می شدند راهنمایی و راه گشایی می کرد و آنها را که برای شنیدن اشعارش نزد وی می آمدند دلنوازی ها می کرد - و گاه برای آنها قصّه های دلاویز می گفت. قصّه های جالب و اعجاب انگیز از عشق هایی که در شیراز یا در بغداد برایش پیش آمده بود، از مسافرت هایی که خیال انجام دادن آنها را داشت یا هرگز به انجام دادن آنها توفیق نیافت. از همه طبقات خلق، از همه اصناف شهر، از عابدان، از صوفیان، از بازرگانان، از عیاران - و شیرینی گفتار و لطف بیان او چنان بود که هیچ کس در راستی و درستی حرف هایش تردید نمی کرد - و او خود نیز گاه آنها را باور می کرد یا برای تمام عمر به گردن می گرفت.

اگر بعضی ازین قصّه ها دروغ بود، یا برای خود او رخ نداده بود، نزد شنوندگانش تفاوت نداشت. همین که مایه لذّت و تفریح آنها می شد بسنده شان بود - آنها را به مثابه مقامات که در مساجد، میدانها و بازارها از جانب معرکه گیران ترتیب می یافت و حکایات عجیب، راست یا دروغ، اما همواره با لطف بیان به تقریر می آمد و شعر و نثر و هزل و جد در آنها به هم می آمیخت و ساعتها مایه لذّت و انبساط خاطر شنوندگان می شد تلقّی می کردند. خود او هم اگر نبوشنده یی می کوشید با اصرار یک قصّه او را غیر واقع نشان دهد لبخندی می زد، شانه هایش را بالا می انداخت و فحوای این مصرع خود را بر زبان می آورد که بسیار خوب، اشکالی

۱. استاد در حاشیه نوشته اند «مقدمه نحو زمخشری»

نیست: جهان دیده بسیار گوید دروغ. لبخندش هم برای آن بود که او در آن سالهای نظامیه هنوز جهان دیده هم نبود، فقط زبان شیرین و بیان جذاب جهان دیدگان را داشت و رمز قصه پردازی را می دانست. شعرهایش هم که طی حکایت می آورد روایات او را چنان که در روحیه اهل عصر معمول بود، باور کردنی جلوه می داد.

درین ایام در عنفوان جوانی بود، اما خاطره ها و قصه هایی که نقل می کرد عمر بیشتری را برایش الزام می کرد و هیچ کس به درستی نمی توانست شمار درستی از عمر گذشته اش را حدس بزند. اما تمناهای جوانی سرّهایش را فاش می کرد. با آنکه به اقتضای زندگی دانشجویی عصر، اوقاتی را که در نظامیه به درس استاد نمی رفت یا با همدرسان به تلقین و تکرار درس ها اشتغال نداشت، خواه ناخواه به مجالس و عظمی رفت، در حلقه های تفسیر که در مدرسه تشکیل می شد شرکت می کرد، به زیارت زهاد و صالحان شهر وقت می گذاشت و احیاناً قبور خلفا را در رصافه و مقابر مشایخ صوفیه را در... زیارت می کرد، باز آن اندازه وقت و فراغت داشت که حضور در مجالس سماع را فراموش نکند.

سالهای ۶۳۰-۶۲۰ در بغداد

در بغداد خانه خالی به سختی پیدا می شد. گرانی بیداد می کرد و خواربار نایاب بود. از چندین سال پیش که ماوراءالنهر، خراسان و عراق به دست مغول افتاده بود، حاجیان، مسافران، خانه به دوشان و کسانی که مال و خانه و معیشت و عیال خود را از دست داده بودند به بهانه حج یا به جستجوی امنیت به این تختگاه خلفا آمده بودند.

انبوه جمعیت خانه اجاره‌ی را به شدت تنگیاب کرده بود. حتی طالب علمان که برای تحصیل به بغداد می آمدند در آنجا به شدت با مشکل مسکن مواجه بودند. در بسیاری موارد چندین تن از آنها در حجره‌ی کوچک از مدارس مخروبه با هم زندگی می کردند. بسیاری در مسجدها، در خانقاه‌ها و در خانه‌های خرابه زندگی می کردند. ارزاق هم نایاب بود و دکانداران از هیچ گونه اجحاف دریغ نداشتند. محتسب شهر هم از عهده الزام آنها به آنکه بهای ارزاق را دایم به بالا نبرند بر نمی آمد.

کثرت جمعیت همه کار را دشوار کرده بود، بیکاری را افزوده بود و لاجرم امنیت شهر از بین رفته بود. دزدان، گدایان و درماندگان شهر را به ناامنی انداخته بودند و شهر از کثرت خلق در حال خفقان و انفجار بود. خلیفه در قصر خود از دزدان و عیاران احساس ناامنی می کرد. عیاران تقریباً بر همه کارها چیره بودند. چنان که درین احوال غالباً پیش می آمد شبها خانه‌ها غارت می شد، مردم ربوده می شدند، گروگان

گرفته می شدند قدرت امیر دزدان و سرهنگ عیاران، در بسیاری موارد قدرت خلیفه و قدرت حاکم بغداد را به چیزی نمی گرفت.

طالب علمان، که برای تحصیل به بغداد می آمدند به زحمت در نظامیه جایی پیدا می کردند و با محنت و سختی بیشتر غذای روزانه خود را در خانقاه های صوفیان یا در دعوت هایی که توانگران بر وجه نذور و فتوح و ضیافت می دادند به دست می آوردند - و گاه چنان پیش می آمد که روزها گرسنه می ماندند و در کاروانسراها و میدان ها به محنت بسیار وسیله یی برای امرار معاش به دست می آوردند.

اینکه سعدی طالب علم جوان که در همین ایام تازگی از شیراز به بغداد آمده بود، در نظامیه حجره یی به دست آورده بود و حتی مدد معاش هم برایش تعیین شده بود و فرصتی برای تلقین و تکرار پیدا کرده بود برای خود وی مایه خرسندی بود و برای بسیاری از طالب علمان همسن و سال او انگیزه حسد و ناخرسندی بود. هیچ کس نمی دانست که او به کمک کدام صاحب نفوذی حجره و مدد معاش به دست آورده بود و آنقدر آسایش و فراغت پیدا کرده بود که می توانست در پای درس و مجلس و بحث مشایخ نظامیه بنشیند، از درس آنها استفاده کند و بی آنکه برای امرار معیشت ناچار به کارهای سخت گردد و اوقات خود را شب و روز به مطالعه کتاب و تلقین و تکرار درس بپردازد.

خود او درین باب با هیچ کس سخن نمی گفت و بعدها هم هیچ گونه اشارتی به این مطلب نکرد. اما رقیبان مدرسه و کسانی که بلفضولانه دایم به کندوکاو در آنچه به آنها ارتباطی نداشت اشتغال داشتند ظاهراً گمان می کردند که فرمانروای فارس، اتابک سعد زنگی اسباب معیشت و تحصیل او را فراهم ساخته است و لقب سعدی را که او نزد آشنایان به همان نام خوانده می شد شاهد قرینه یی برای این احتمال تلقی می کردند. بعضی هم چنان می پنداشتند که شاید دوستان پدرش در دربار خلیفه یا در بین بازرگانان بغداد وجود دارند و جوان شیرازی به حمایت آنها در راحت و فراغت نسبی مجال اشتغال به درس و بحث و مطالعه دارد. اما سعدی در

باب این لقب، که تخلص شعری او بود، هرگز توضیحی نداده بود و اینکه سعد زنگی او را تحت حمایت داشته باشد فقط یک حدس بود.

خانواده او در بغداد ناشناس بود اما ظاهر آکسانی هم بودند که از اشاره قول او یا از پیش خود، وی را به خاندان سعد - سعدبن عباد - صحابی رسول، منسوب می پنداشتند و در بغداد حتی نام سعد زنگی را که اتابک فارس بود نشنیده بودند. البته طالب علم جوان، فقه می خواند، تفسیر می خواند، به ادب عرب علاقه می ورزید، اما کمتر کسی هنوز می دانست که او شاعر هم هست و قبل از آنکه به بغداد بیاید در شیراز زبان به شاعری گشوده است. آنکه همه قبیله او عالمان دین بوده اند، در شور و هیجان احساسات جوانی به شاعری رو آورده بود، و در بغداد نیز با وجود اشتغال به موعظه و علم، باز گه گاه در شعر و شاعری لحظه هایی صرف اوقات می کرد.

آیا آگاهی از همین قریحه شاعری، سبب نشده بود تا سعد زنگی این جوان را که پدرش مدت ها در دستگاه وی خدمت کرده بود، تحت حمایت درآورد و برای او در نظامیه حجرة مناسب و مدد معاش کافی فراهم سازد؟

اینکه سعدی جوان درین سنین بیست سالگی به بغداد آمده بود و اوقات خود را صرف فقه و حدیث و قرآن می کرد، بی شک از آن رو بود که در آن ایام توقف در شیراز برایش سخت شده بود. وجودش از جور سختی به تنگ آمده بود و نمی توانست محیط جامعه شیراز را تحمل کند*. این فکر که انسان نمی تواند به خاطر حب وطن - علاقه به شهر و زادبوم - آینده خود و حیات خود را فدا کند در خاطرش تأثیر قوی گذاشته بود. بعدها و شاید نیز در همین ایام این مضمون را در شعر خویش تکرار کرده بود و بدان باور کرده بود.

در آخرین سالهای اقامت در شیراز، با آنکه لب به شاعری گشوده بود، سعی نکرده بود به شاعری شهرت پیدا کند. اگر مثل کمال اسمعیل شاعر معروف اصفهان

* ستاره های داخل متن نشان آن است که در تعلیقات پایان کتاب مطلبی در آن باره آمده است.

که در همین سنین بیست سالگی با مرثیه‌یی که برای پدرش جمال‌الدین گفته بود به شاعری مشهور شد، وی نیز در زادگاه خود به شاعری نام و آوازه می‌یافت ناچار می‌شد در دربار اتابک سعد عمر را در ستایشگری سرکند، و از لذت جهانگردی که از جوانی دلباخته آن بود تقریباً محروم بماند. اینکه تا مدتها بعد - حتی در اوایل عهد، اتابک ابوبکر هم وی در فارس به شاعری شهرت نداشت، و کتاب المعجم شمس قیس که در فارس و در دربار اتابک ابوبکر تألیف شد، یک بیت هم از سخنان او نقل نمی‌کند، بی‌شک به‌خاطر آن بود که او در آن سالهای جوانی کوشیده بود، به‌عنوان شاعر شهرت نیابد و دچار محنت مدح‌تغری در دربار فارس نشود. اتابک فارس هم چون شوق و علاقه او را به ادامه تحصیل درک کرده بود، به‌خاطر تعدادی عالمان دین فارس که خویش و قبیله او بودند، او را به مسافرت بغداد و تحصیل در نظامیه تشویق کرده بود و اسباب فراغت او را هم فراهم ساخته بود.

با این حال این ارتباط و انتساب به اتابک سعد، چیزی بود که سعدی هرگز آن را در نزد یاران افشا نکرده بود و سالها بعد هم که به شیراز بازگشت ضرورتی برای اظهار آن ندیده بود. در نظامیه همدارسانش او را سعدی می‌خواندند و نام او و پدرش که مصلح‌الدین یا مصلح یا مشرف بود بر سر زبانها نیفتاد و تقریباً برای همیشه در ابهام و تردید باقی ماند.

بغداد تجربه سالهای جوانی سعدی بود. سالهای شادی و جوانی - به قول خودش «چنان که افتد و دانی». با آنکه در آنجا، گروه‌هایی از همه اصناف، از مهاجران خراسان، سیستان، عراق، جبال و ماوراءالنهر سر می‌کردند، طالب علم جوان سعی می‌کرد معاشرت با آنها را محدود کند. سعی کرد با مستعربان بیامیزد و در زبان تازی تبخّر پیدا کند. در آغاز ورود البته این کار برایش دشواری داشت...

بازگشت به شیراز

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد

مرد دیگر جوان نبود. پنجاه سالی را - بیش و کمتر - پشت سر داشت و این سن و سالی بود که در آن بسیاری از همسالان او به زهد و توبه می گرائیدند و به عمر به غفلت تلف شده خویش تأسف می خوردند. اما او هنوز همان سعدی سالهای بیست، سالهای «افتد و دانی» بود. سی سالی از عمرش در غربت گذشته بود و بعد از اینهمه دوری، تولای مردان این پاک بوم، او را به شیراز می کشانید. با قافله و دور از قافله به فارس بر می گشت و شوق دیدار عزیزان خاطرش را بر می انگیخت. وقتی شیراز را ترک کرده بود بیست سالی بیشتر نداشت و اکنون که از شام به شیراز باز می گشت، با آنکه بار یک عمر پنجاه ساله را بر دوش داشت سختیهای غربت که هرکس دیگر را، در چنان احوالی که او آن را گذرانده بود، خسته و افسرده می کرد، چیزی از شور و شیدایی سالهای جوانی او نکاسته بود. زندگی در بغداد، در دمشق، در حلب به صورت طالب علم و واعظ و مسافر و سقا، و بارها سفر به حجاز با قافله حاج، سواره یا با پای پیاده، تمام شهد و شرننگ یک عمر آکنده از ماجراهای تجربه آموز - کوچک یا بزرگ - را به کام او ریخته بود و او با این حال همچنان زندگی را با کنجکاوی، با علاقه و با شوق خوشباشی می نگریست، آن را دوست می داشت، و می کوشید وجود خود را از تمام آنچه تجربه آن به انسان هدیه می نماید سرشار سازد.

شاعر بود و هرچند هنوز شعر او، که هر جا سفر کرده بود مورد تحسین شعرشناسان واقع گشته بود، در شیراز شهرت پیدا نکرده بود. در قافله‌یی که او، از بغداد تا اصفهان یا از اصفهان تا فارس با آن همراه بود، کسانی که از دوستان سالهای گذشته با او برخورد پیدا می‌کردند، از ذوق شعرش آگاه بودند. در طی این سی سال دوری او به هر جا سفر کرده بود یاران و آشنایان را از چاشنی اشعار شوخ و لطیف خویش - که به پارسی یا تازی - چیزی چشانده بود و در اطراف دنیایی که او در طی این سی سال سیاحت به آن سرزمینها قدم نهاده بود کسانی بودند که چیزی از اشعار او را شنیده بودند یا از حفظ داشتند. در فارس، در حوزه دربار شاهزاده ابوبکر اتابک فارس هنوز چیزی ازین شعر شهرت نداشت و یک ادیب وابسته به این دربار، که درباره شعر و عروض و بدیع کتابی به نام المعجم به این اتابک جوان اهدا کرد (۶۳۰)، هیچ نمونه‌یی از شعر این شاعر شیرازی که نام او از نوعی انتساب با خاندان اتابک خبر می‌داد، نشنیده بود. اگر شنیده بود، برای خشنودی و دلنوازی از اتابک هم که بود چیزی از آن را درین کتاب خویش بر طریق نمونه می‌آورد. اینکه شعروی، در آن ایام هنوز در فارس شهرت نداشت ظاهراً از این معنی ناشی بود که او برخلاف رسم شاعران ستایشگر عصر، از آنجا که بود - بغداد یا دمشق - شعر مدیحه به دربار اتابک هدیه نمی‌کرد و با آنکه به خاطر انتساب پدرش به دربار اتابک سعد در دستگاه این اتابک تازه - ابوبکر سعد - ناشناخته نبود، چنان که خود نیز بعدها خاطرنشان ساخت، «سر مدحت پادشاهان نداشت» و لاجرم در شیراز عهد اتابک ابوبکر، که او از شام آهنگ بازگشت به آن را داشت هیچ کس او را در ردیف شاعران حرفه‌یی - امثال مجد همگر یزدی، امامی هروی و امثال آنها، نمی‌شناخت و هرکس او را در قافله‌یی که از بغداد یا اصفهان به فارس می‌آمد می‌دید او را به عنوان واعظ و فقیه و دانشمند به جا می‌آورد.

بازگشت به شیراز برای وی، در پایان سالها دوری و آوارگی، بازگشت به بهشت گمشده بود. بهشت گمشده‌یی که یک سفر دراز آهنگ، وی را طی سالها از آن جدا

کرده بود. اکنون درین سالهای پنجاه سالگی جستجوی آرامش و سکون، که در خارج از شیراز همه جا بُسته بود و همه جا از آن محروم مانده بود، او را به شیراز می خواند. سالهای افتد و دانی را در حدود بیست سالگی در شیراز پشت سر گذاشته بود و اکنون خاطره آنها را در شیراز می جست. در پنجاه سالگی احساس پیری، احساس گذشت عمر خاطرش را - جز در لحظه های گذرا دچار دغدغه نمی کرد. زنده دلی او را جوان نگهداشته بود. در صحبت یاران هنوز در همین راه بازگشت زیبایهای انسانی هم مثل زیبایهای باغ و صحرا او را به شور و وجد می آورد. هنوز آن اندازه از شور عاشقی بهره داشت که لطف جمال خوبرویی او را در مظنه لغزش قرار دهد. سالها در کوچه های غبارآلود بغداد یا در بازارهای پر سر و صدای دمشق جز ترانه تازی و جز صدای ساربان و آهنگ رقص شتر نشنیده بود. سالها در سرزمینهای دورافتاده واقع در دامان بیابانها جز صدای جغد و آهنگ زاغ و زغن زمزمه یی به گوشش نخورده بود، و سالها جز در زیر سایه چادرهای اعرابی سکون و قراری نیافته بود. و اکنون در بازگشت به شیراز مثل همان سعدی سالهای جوانی فتنه شاهد، سودازده باد بهار بود، هنوز عاشق نغمه مرغان سحر، مانده بود و هنوز به لذتهایی که در سالهای قبل از عزیمت به بغداد، در باغهای اطراف، در کنار مصلی و آب رکنی و در صحرای گازرگاه شیراز خاطر او را نوازش داده بود می اندیشید. با چه شور و شوقی از شام به شیراز کشیده شده بود.

راه دراز او را خسته نمی کرد. از شوق عزیزان سر از پا نمی شناخت. با شور و شوق سالهای جوانی راه می پیمود. متاع او مختصر بود، از تعدادی نسخه های خطی، و پاره یی اشعار خود یا دیگران که در بیاضها یا در حاشیه کتابها یادداشت کرده بود و قسمتی از آنچه وی آن را غزلیات قدیم می خواند در آن جمله بود، تجاوز نمی کرد. همین نکته او را از دغدغه حرامیان عرب و رهنان جبال، که درین سالهای هرج و مرج تاشی از تاخت و تاز مغول و خوارزمیان در همه جا فراوان بود فارغ می داشت. آنچه او همراه داشت و حرامیان و راهداران به آن دسترس نداشتند و در

هر مرز و سرحدی هم برای قدرتمندان و ستمکاران شهرها و ولایات در حکم یک اسلحه و در خور اخذ و ضبط محسوب می شد و مرد آن را، تقریباً به شکلی که در عصر ما آن را قاچاق می خوانند عبور می داد و با خود همراه می برد، نبوغ طغیانگر او بود - که دنیای عصر را آن گونه که بود نمی پسندید و دوست داشت آن را آن گونه که باید باشد بسازد و تأثیر کلام او هم - با چالاکی و زبان آوری که او در وعظ و تکلم داشت ممکن بود حکام و ارباب قدرت را دچار دغدغه سازد و با این حال او این «تیغ زبان» را دوست داشت در دنیا وسیله ایجاد صلح و سلم و آسایش سازد و از اینکه نبوغ بی مانندش بی سر و صدا و به صورت قاچاق از هر مرزی عبور می کرد تعجب نداشت.

در اصفهان که بر سر راه بازگشت بود، یک توقف کوتاه دیدار با دوستی از یاران عهد جوانی را برایش ممکن کرد.* این یار عیار، که سعدی قبل از جنگ تتر (۶۲۴) با او دیدار کرده بود، در طی این چند سال چقدر پیر شده بود! آخرین بار که شاعر شیراز با او دیدار کرده بود، مرد پهلوانی بی همانند بود - گاوزور و تیرانداز و جنگ آور، که کمر بند دشمن را می گرفت و او را از زین در می ربود و از جا برمی آورد. با آنکه بعد از این آخرین ملاقات شاعر به عراق و شام رفته بود و سالها از آن می گذشت، باز دیدار عیار جنگجو وی را دچار حیرت - و حتی نومیدی - کرد. مرد پیر شده بود - پیری خمیده قامت و زردروی. در سرش یک موی سیاه نمانده بود و خستگی او را به شدت از پا در آورده بود. پیش از وقت پیر شده بود، و حتی از شاعر شیراز که او را در آخرین دیدار سالها از خود جوانتر دیده بود پیرتر به نظر می رسید. در جواب این یار از ره رسیده که با حیرت و تأسف از سرگذشت او پرسیده بود، او تجربه جنگ تتر را که در آن با وجود دلاوری و پایداری ناچار به فرار گشته بود موجب این خستگی و پیری پیش از وقت خویش خوانده بود. داستان این جنگ، این اندیشه را به خاطر سعدی القاء کرده بود که پیروزی به نیروی بازوی انسان نیست - به تقدیر و بخشایش داور است. اما توصیف این جنگ، بعد از سالها اندیشه سعدی

را به روزهای سختی که به خاطر تهدید تتر، فارس به خطر افتاده بود و اتابک شیراز، ابوبکر سعد زنگی با اظهار متابعت و ارسال خراج و هدیه فارس را از آن تهدید رها کرده بود، می‌کشانید.

در واقع در همان ایام بود، که وی شیراز را ترک کرده بود و از راه اصفهان عزیمت بغداد کرده بود (ح ۶۲۳). اندک زمانی بعد از خروج وی از اصفهان بود که جنگ تتر در تعقیب سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه اصفهان را معروض تهدید ساخته بود. این یک جنگ سهمگین بود - که اصفهان را یکچند از تهدید مغول رها کرد.^(۱)

وقتی جلال‌الدین به این حدود رسید سپاه مغول که در تعقیب او بود به‌ری رسیده بود و آهنگ اصفهان داشت. هرگونه بود اهل اصفهان در کنار جلال‌الدین و یارانش در مقابل سپاه مغول دست به پیکار زدند. جنگ مغلوبه شد، و چون یک دسته از یاران خوارزمشاه در مقابل دشمن جاخالی کرد جلال‌الدین به پایداری سخت ناچار شد. آنها که با وی ماندند داد دلیری دادند. در بین یارانش کسانی بودند که از پیکان دشمن به شکل خارپشت درآمده بودند (نسوی / ۱۷۰) و پشت به دشمن نکرده بودند. عده‌ای هم از همان آغاز پشت کرده بودند و همراه غیاث‌الدین برادر سلطان از مقابله با دشمن کنار کشیده بودند. سلطان در مبارزه با دشمن چنان جلالت و قوّت قلبی نشان داد که سرداران مغول را به تحسین واداشته بود. جنگ سختی بود که یک مورّخ عصر آن را «روزِ فزع اکبر» خواند (جهانگشا ۱۷۰/۲)^(۲) و یک منشی سلطان جلال‌الدین که در رکاب وی جنگهای بسیار دیده بود خاطرنشان می‌کرد که هیچ کس چیزی همانند آن به یاد نداشت (نسوی / ۱۷۱). این که هول چنان واقعه‌یی یارِ عیارِ سعدی را، که بعد از کوشش و ایستادگی بسیار، ناچار به فرار هم شده بود، در طی یک واقعه چنان پیر کند و از پای درآورد، سختی روزگاری را که سعدی، به خاطر آشوبهای آن، ناچار شده بود در

۱- جهانگشای: و لشکر مغول تا به اصفهان آمدند و از آنجا به تعجیل تمام بی‌هیچ مکث در مدّت سه شبانه‌روز به‌ری رانند. ۱۶۱ / ۲.

۲- مقایسه شود با قول نسوی، سیرت جلال‌الدین / ۱۷۱

آخرین روزهای فرمانروائی سعد زنگی (۶۲۳) آن را ترک کند نشان می داد و خاطره آن سالها وی را از ایمنی نسی که اکنون بعد از سی سال بر راههای فارس حکمروا بود خرسند می کرد.

با قافله‌یی که از اصفهان به فارس می رفت به خاطره سالهای جوانی، سالهای روزگار سعد زنگی که پدرش با دستگاه او ارتباط داشت باز می گشت. در قافله همه او را به نام سعدی می خواندند، و این نام برای خود او هم، مثل بسیاری از همسفران که او را جز با همین نام خطاب نمی کردند، نام سعد زنگی اتابک شیراز را به خاطر می آورد. درست است که در همین ایام یک شاهزاده دیگر، از همین خاندان اتابک سعد، در شیراز می زیست و نوه گاه از جانب پدر خویش و اتابک ابوبکر هم به دربارها یا لشکرکشیها می رفت اما نام خود او هم به خاطر نام جدش سعد شده بود، و سعدی که در مدت غیبت ز شیراز و در طی تمام مسافرتها سی ساله اش غالباً همه جا به همین نام خوانده می شد نمی توانست نام خود را از نام این شاهزاده جوان که خودش هنوز وی را ندیده بود گرفته باشد. بیشتر اهل قافله، که سعدی به اقتضای خوی آمیزگاری که داشت با همه آنها بی دغدغه، بی نفاق، و بی سوءظن می آمیخت او را با همین نام می خواندند. دیگران هم که تا حدی از دور، از فاصله‌یی بیگانه مجذوب حالت شادمانه، مردم آمیز و در عین حال پروقار وی بودند او را به نامهای رسمی ترش می خواندند - ابو عبدالله، مصلح الدین، شیخ مشرف الدین - و درین نگهداشت حرمت، بسا که نام خود و پدرش را با هم می آمیختند. شاید کسانی هم بودند که سعدی را نام او می پنداشتند - چرا که سعدی به عنوان نام شخصی هم در آن عصر بی سابقه نبود. اما ظاهراً هیچ کس نام او را به خاطر انتساب به یک نیای عرب - سعد بن عباد - خزر جی - منسوب نمی پنداشت. چون این نسبت در بین هیچ یک از قبيله شیخ که همه نیز عالمان دین بودند سابقه پیدا نکرده بود - و سعد بن عباد هم به خاطر آن که در مجمع سقیفه از قبول بیعت با خلیفه سرپیچیده بود و به شام هجرت کرده بود کسی نبود که انتساب به او مایه فخر و اعتباری باشد و طالب

علم شیرازی که در جوانی عازم بغداد بود، با انتساب به این نام که هیچ یک از علماء قبیله او هم آن را در نسبت خویش به کار نبرده بود برای خود مایه امتیازی بجوید. برای او و برای کسانی که با شیراز و تاریخ فارس آشنایی داشتند اینکه نام او از نام سعد زنگی، اتابک معروف و محبوب فارس، گرفته شده بود امری طبیعی و مقبول بود و جایی برای تردید باقی نمی گذاشت.

هرچه بود سعدی همان سعدی بود، اگر نام وی هم با نام خاندان اتابک ارتباط داشت خود او در مدت دوری از شیراز، هرگز در صدد برنیامده بود با ارسال مدیحه یا اظهار تعزیت و تهنیتی خود را در دربار اتابکان به عنوان شاعر مطرح کند و اینکه در آغاز ورود به شیراز انشاء وی، چنان که خودش می گوید، بی رونق مانده بود و قبل از آن هم در عهد اقامت شمس قیس رازی در شیراز، نام وی به عنوان شاعر هرگز درین شهر به گوش ادیبان مجلس اتابک نخورده بود این دعوی را تأیید می کند. درین هنگام که او به شیراز باز می گشت، شیراز در حیطه قدرت اتابک ابوبکر - پسر سعد زنگی که بعد از پدر در تمام فارس به عنوان اتابک فرمانروایی داشت و گاه با خلیفه و گاه با مغول سازش می کرد اما به هرگونه بود فارس را به تدبیر و عدالت از هرج و مرج و فتنه یی که در آن ایام همه جا در اطراف حکمفرما بود ایمن نگه داشته بود.

امنیت فارس در آن سالهای آشوب، به حدی رسیده بود که از همه جا خلائق به شیراز آمده بودند. چنانکه از کثرت جمعیت، خانه نایاب شده بود و کوی و بازار دچار تنگی و ازدحام بود^(۱) (شدالازار / ۲۱۹). حرکت هولاکو از ماوراءالنهر به ایران (ح ۶۵۳) هم عامل عمده یی بود که مردم خراسان و جبال را در جستجوی مأمن قابل اعتماد به فارس می کشاند و ایمنی و عدالت حاکم در فارس تعداد کسانی را که در آن روزها از هر جا روی به فارس می نهادند هر روز می افزود و در همین احوال

۱- شاع صیت معدلته فی الاقالیم و اکناها فتوجه الی مملکت الخلائق من اطرافها حتی ازدحمت بهم الاسواق والطرق و ضاقت الاماکن والمساکن علی قطان البلد (شدالازار / ۲۱۹).

بود، که سعدی به شوق دیدار پاکان پارس و بازدید از موطنی که سی سال پیش آن را در حال آشفتگی و پریشانی و ناایمنی ترک کرده بود (۶۲۳)، با قافلهٔ شام به بغداد آمده بود و ظاهراً به سائقهٔ شوق دیدار عزیزان، بی آنکه در آن میعادگاه سالهای جوانی زیاده درنگ نماید، به قافله‌یی که از آنجا عزیمت عراق یا فارس را داشت پیوسته بود و درین ایام (ح ۶۵۳) در پایان سی سال اقامت در دیار غربت به شیراز باز می‌گشت.

برخلاف آن یار عیار اصفهانی شاد و سرزنده بود. عمر بر او گذشته بود اما پیرش نکرده بود. محنت و غربت و آوارگی و گرسنگی و بیماری را آزموده بود اما در پنجاه سالگی چیزی از شور و شوق جوانان بیست و پنج ساله کم نداشت. خواه پیاده و خواه سواره همراه قافله‌ها سفر می‌کرد، با مردم می‌آمیخت، به خطاب شیخ، به خطاب شیخ شیراز، به خطاب سعدی به یک گونه جواب می‌داد و با همهٔ همسفران، با دوستی، با خوش طبعی و با دوست‌رویی برخورد داشت. با عربی زبانان قافله به عربی سخن می‌گفت، با فارسی زبانان به فارسی حرف می‌زد و با همشهریان به زبان شیرازی یا کازرونی گفت و شنود می‌کرد و با همه نکته‌ها می‌گفت، حکمتها خاطرنشان می‌کرد و از دیده‌ها و شنیده‌ها یاد می‌کرد. با جوانان کاروان از تجربه‌های عشقی خویش یاد می‌کرد، با پیران از سفرهای دور و دراز سخن می‌گفت و از همهٔ کسانی که گوش به سخنانش می‌سپردند دلربایی می‌کرد و از اینکه گاه شنیده‌ها را هم به صورت دیده‌ها روایت کند باک نداشت.

شیخ شیراز جهان‌دیدهٔ این قافله‌ها بود. مخاطبانش هم تمام آنچه را وی از خاطره‌های جوانی، از شگفتی‌های شهرهای دور، از روزگاران شاد از یادرفته نقل می‌کرد از مقولهٔ حرفهایی تلقی می‌کردند که بارها در شهر و در سفر از زبان جهان‌دیدگان عصر شنیده بودند. بارها در زیر چادرهای بیابان‌ها، در کنار بارهای کنار راه افتاده و شترهای خسته، در زیر سقف‌های کاروانسراهای پررفت و آمد، در مقابل نقل قصه‌های شگفت‌انگیز و احیاناً باورناکردنی این جهان‌دیدگان خود را تسلیم

جاذبه خیالهای دل‌انگیز کرده بودند. بارها دهانشان از حیرت باز مانده بود، چشم‌هایشان از شفقت به‌اشک نشسته بود، و خاطرهایشان از آشنایی با دانسته‌های غالباً تصورناپذیر در کنج‌کاوی، در هول و در شوق غرق شده بود و با این حال هیچ یک از آنها، از این نویسندگان بی‌خیال سرگشته در بیابانها، با قصه‌گوی جهان‌دیده به‌خاطر آنکه داستانش تا چه حد ممکن است راست یا دروغ باشد، یا به‌این سبب که آن داستان را در سفرهای دیگر جهان‌دیده‌یی دیگر از سرگذشت خویش یا از دیدار خویش در سرزمینی دیگر و در زمانی به‌کلی غیر از آنکه وی می‌گفت شنیده بود به‌وی در نمی‌پیچید و با این‌گونه کشمکشها، وقتِ خوشِ خود و یاران را ناخوش نمی‌کرد. چرا که او هم مثل قصه‌گوی این اندازه می‌دانست که در چنین قصه‌گویی‌ها - و البته برای آنکه وقت یاران را شاد و خوش سازد - جهان‌دیده، بسیار گوید دروغ. اما این را هم می‌دانست که این دروغها ناظر به‌فریب خلق نیست، ناظر به‌سرگرم کردن یاران است و نه از مقوله‌ کذب، بلکه از مقوله‌ شعر و قصه باید شمرده آید - با تمام زیباییها و دلنوازیها که در شعر و قصه هست.

این‌گونه سفرها برای خود او دل‌انگیز بود، به‌او مجال آن می‌داد تا به‌قول صوفیان عصر در آفاق و انفس سیر کند، دنیا را چنان که هست بیازماید، دنیا را چنان که باید باشد در خاطر خویش طرح نماید و از اینکه همه چیز را چنان که هست مایه شادی، مایه خرسندی و مایه دلنوازی بیابد خود را خرسند بیابد. مرد، عاشق زیبایی بود، جهان را زیبا می‌دید و به‌هرگونه زیبایی که به‌صورت انسانی تجسم می‌یافت عشق می‌ورزید. بعد از سالها که در نظامیه درس خوانده بود. بعد از سالها که در شام و حجاز وعظ گفته بود، و بعد از سالها که در مجالس صوفیان و فقیهان عصر از هر خرمنی خوشه‌یی چیده بود هنوز در حدود پنجاه سالگی همچنان شاعری شیفته، سودایی و زیباپرست باقی مانده بود. فقه خوانده بود و بارها در مجالس قاضیان عصر، در هر شهر و دیار به‌صورت فقیه کهن جامه تنگدست ظاهر شده بود و تبخّر خود را در فقه و فتوی نشان داده بود، اما هرگز، خود را به‌دردسر

مقام قاضی دچار نکرده بود، از اینکه در میان دو خصم واقف به حق به آنکه از شناخت خویش مطمئن باشد درباره حقی که او خود از حقیقت آن جاهل است داوری کند خود را کنار کشیده بود، با این حال اگر مفتی ملت اصحاب شرع نبود مفتی ملت «اصحاب نظر» مانده بود و ازین موضع که تمام دنیا را در صلح، در تسلیم و در شادی مستغرق نشان می داد خود را خرسند می یافت.

از شام که زیبایی طبیعت، زیبایی صنعت و زیبایی انسانی وی را سالها بدانجا پای بند نگه داشته بود، این روزها دلش کنده شده بود. از بغداد که در آنجا درس خوانده بود و از صحبت صوینیان، واعظان و طالب علمان در آنجا لذتها کسب کرده بود، به سرعت گذشته بود. در همدان در عبور از سرای اغلمش که آنجا را وقتی - مدتها بعد از عهد اغلمش که در سالهای کودکی او (ح ۶۱۲) زندگی را بدرود کرده بود - همچنان باز پر از رفت و آمد دیده بود، توقف نکرده بود. عبور برآن درگاه خاطره قاضی همدان را که یا نعلبند پسری سرخوش داشت و درین عشق کارش به رسوایی کشیده بود به یادش آورده بود و اغلمش و این قاضی - که سعدی خود آنها را هرگز ندیده بود - در ماله یی از ابهام از پیش نظرش گذشته بود. در اصفهان، با شتابی که برای بازگشت به شیراز داشت از یاران سالهای جوانی خبر گرفته بود، دیدار آن دوست عیار جنگجو، که سالها پیش در طی یک جنگ هولناک به آستانه پیری زودرس رسیده بود خاطرش را لحظه یی چند در حیرت و تأسف غرق کرده بود و با این حال، هیچ حادثه یی در طی این راه او را از شوق شتاب آمیزی که برای بازگشت به شیراز داشت متع نیامده بود.

مرد، شاعر بود اما از اینکه مثل شاعران حرفه یی عصر دایم از این دربار به آن دربار برود، از این قبله به آن قبله رو کند، برای هر ممدوحی مدیحه سرایی کند، برای هر وزیر و ندیم و دبیر دربار شعرهای خوشایند بسراید، و در عین حال در دل به ریش همه کس بخندد و به همه کس دروغ بگوید نفرت داشت. واعظ و مدرّس هم بود اما درین کارها هم به اینکه «حرفه یی» شود، در مدرسه یی به بحث در فقه و کلام

و ادب بنشیند، در مسجدی سجاده نشین گردد، در باب هر مسأله که خاطر عامی ساده دلی را دچار خارخار و سوسه می نماید، حکم و فتوی بنویسد علاقه نداشت و ظاهراً آن جمله را تزیین عمر یا دام صید می پنداشت، حتی از اینکه مثل واعظان عصر، ذوق سخندانی را وسیله جلب مریدان و معتقدان عوام سازد و آنچه را خود به عمل کردنش جز به الزام وقت تن در نمی دهد از مریدان با ابرام، و با تهدید و تحذیر، مطالبه نماید و آنها را، بر وفق معمول عصر، به توبه یی که بارها شکنندگی آن را آزموده است وادار سازد کراحت داشت و با آنکه همه قبیله او عالمان دین بودند، از اینکه، مثل برادر خود، یک دکان بقالی بگشاید و با خرید و فروش و داد و ستد با همه گونه مردم بجوشد و مثل همه مردم دور از هرگونه خودنمایی و خودفروشی زندگی کند، شاید در دل لذت بیشتر می یافت و از تصوّر آنکه، در شیراز برایش پیش آید فرصت چنین زندگی آرام بی سر و صدایی پیدا کند شاید خاطر را خرسند می دید.

با این حال مرد، اهل سخن بود، و ذوق سخن او را طالب مستمع می کرد. به علاوه وقتی با چشم عبرت و شفقت در آنچه در پیرامونش می گذشت نظر می کرد، همه جا گمراهی ها، سرگشتگی ها و بی سامانی های تأثرانگیز انسان ها را می دید. این همه نیز، از او می خواست که به جای جستجوی تن آسانی یک زندگی آرام و بی سر و صدا برای خویش، برای رهایی این مردم از لجه های نادانی و گمراهی تلاش کند، به جای آنکه گلیم خویش را از موج بیرون کشد غرقی را از کام موج بیرون کشد. بی آنکه با تظاهر به زهد و قدس دروغین به خود برسته بر عام خلق برتری بفروشد، بدون آنکه قرآن را چون دگران دام تزویر سازد و کلام حق و آنچه را مایه راهنمایی و ارشاد خلق است در مقابل دریافت پول و مزد به گوش آنها برساند و آنچه را در آن ایام «مجلس گفتن» خوانده می شد برای خود حرفه یی - اما نه با سادگی و بی آزاری حرفه برادر خویش - سازد، به وعظ بی ریا پردازد و اگر هم در شیراز، که بعد از سی سال دوری دیگر با اوضاع و احوال آن آشنایی نداشت، به شعر

و شاعری و ادب شود، حرمت انسانی را از دست ندهد. به آنها که به علت جاه و مقام به هرچه می‌گویند مردم از ناچاری سر تسلیم فرود می‌آورند و هر ناپسندی را به خاطر آنکه از دهان محکوم‌کننده آنها بیرون می‌آید می‌پسندند یا پسندیده می‌دارند، تا آنجا که ممکن است با موعظه، با نصیحت، و حتی با ملامت برخورد کند و اگر برای الزام آنها به عدالت و نیک‌سیرتی ضرورت ببیند، ستایش گونه‌یی نثار کند تا آنها را برای شنیدن حرف حق آماده دارد.

در حدود پنجاه سالگی از شام و بغداد که طول اقامت در آن سرزمینها خاطرش را به شدت به دیدار شیراز شایق کرده بود، به دیار پدران آهنگ داشت و با شور و شوق یک شاعر و یک عارف بیزار از خودنمایی و خودفروشی رایج در نزد اهل علم به سرزمین محبوبی که شادیه‌ها و رویاهایش را در آنجا پشت سر گذاشته بود باز می‌گشت. اما درین مدت دوری نه تجارتی کرده بود و نه مالی اندوخته بود، با همان کوله بار کتابها و با همان جیب و کیسه خالی از اندوخته‌های معمول در نزد جهانگردان دیگر، به سرزمین پدران باز می‌گشت، جز زبان شیرین و طبع شادمانه و خاطر آکنده از حکمت و ندیشه متاع دیگری در بار خویش نداشت.

در شیراز، و حتی در بغداد و همدان و اصفهان که این بار در یک عبور شتاب‌آلود آنها را پشت سر گذاشته بود و در عین حال همه جا در آن شهرهای بین راه با دوستان و حتی با کسانی که شعر وی، با وعظ وی، و با مایه‌یی که از فقه و کلام و ادب داشت آشنایان تازه برایش پیدا کرده بود برخورد کرده بود، و همه جاکسانی را طالب این متاع بی‌مانند خویش یافته بود، با آنکه موکب خونین مغول این سرزمینها را هنوز تهدید می‌کرد، و از داستان آنچه «تتر» حتی در شهرهای دوردست کرده بود مردم این نواحی هنوز در وحشت و بیم و ناامنی به سر می‌بردند باز سرزمین جبال و عراق سرزمین شادی و لهو و خوشباشی بود. باز در همدان مردم ترانه‌های شادمانه‌یی را که در کوهستانها خوانده می‌شد یا از خانقاه‌های شهر بیرون می‌آمد و فلهویات خوانده می‌شد دوست می‌داشتند و شعر دری را که با زبان خود آنها

تفاوت‌هایی داشت نیز با شوق و لذت می‌خواندند، حتی اتفاق می‌افتاد که شعر زیبایی، وقتی از زبان شاهی خوبروی و خوش ادا خوانده می‌شد، طالب علمی را مثل فخرالدین عراقی از همدان تا هند به دنبال خواننده بکشاند. در اصفهان هم، که شیخ شیراز ظاهراً جز چندروزی در آن مجال درنگ نیافت شعر عاشقانه و آنچه شعر «تحقیق» خوانده می‌شد، همچنان مثل دوران حیات کمال اسمعیل (۶۳۸) و پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق (۵۸۰)، نزد مردم با شور و علاقه تلقی می‌شد و لاجرم در هر دو جا، متاع سعدی خریداران ناشناخته اما جان و دل باخته‌یی را ممکن بود به‌وی جلب سازد و او را درین شهرها به اقامت یا لامحاله به توقّف طولانی، که رسم شاعران و واعظان عصر بود وادار نماید.

در بین یادداشت‌ها و نوشته‌هایی که جزو بار و بنه مختصر و مجرّدانه این مسافر شاد و بی‌اندوه و سودازده، به زادبوم او شیراز برده می‌شد و ضرورت سبکباری در طول یک همچو مسافرت دراز آهنگ آن را هرچه بیشتر سبک و کم‌مایه الزام می‌نمود، سعدی مجموعه‌یی از «غزلیات قدیم» خویش را که درین سالهای غربت و هجرت در سرزمینهای عرب به فارسی سروده بود همراه داشت و طبع شادمانه و خاطر شورانگیزش نیز، هنوز در طی سفر گاه غزل‌های تازه و اندیشه‌های پرجاذبه‌یی به‌وی الهام می‌کرد. غزلیات قدیم که در بین یادداشت‌های پراکنده‌اش یا لای اوراق کتاب‌هایش بود، تجربه عشق‌ها و هیجان‌های شادمانه و شورآمیز جوانی‌های گمشده بود. جوانی‌های گمشده‌اش، در طی خط سیری که اکنون آن را به‌طور معکوس طی می‌کرد او را به افق‌های دور برده بود. در این افق‌ها او دنبال عقل و سکون گشته بود - که فقط عشق و آن هم یک عشق ریشه‌دار و استوار می‌توانست آن را به‌وی ببخشد. اما این عشق هیچ جای او را به سکون و قرار نرسانده بود. هنوز سایه‌هایی را که در پشت الفاظ زیبا و تراش خورده غزلیات قدیم می‌گذشت در مرور بر آنها از پیش چشم می‌گذرانید. شاهدان بغداد، زیبارویان شام، و تمام دلبران بازاری که در کشتیها، در کاروانها و در خانقاه‌ها از او دلنوازی کرده بودند در توالی

ردیفها و قافیه‌های این غزلیات به‌وی سلام می‌دادند و در همان افقهای دوردست محو می‌شدند، و او در بین همسفران این کاروان بازگشت، از نشئه دیدار طیف و خیال اشباح آنها گه گاه گنج و محو و مات به‌نظر می‌رسید.

که می‌داند که او در طی این بازگشت، گه‌گاه به‌ضرورت اعیاد، مراسم و موقعیتهای نابیوسیده به‌الایام این همسفران چند بار وادار شده بود برای آنها به «مجلس گفتن» پردازد و آنها را با این گونه مجالس مفتون زیبایی بیان و حتی دلدادۀ اندیشه‌های اخلاقی یا ابیات پندآمیزی که از خود درین مجلسها برزبان می‌آورد کرده باشد؟ با این حال وی، در طی این سفر که با همه سفرهای گذشته‌اش تفاوت بسیار داشت با چنان شور و شوقی پا در رکاب داشت که شاید نمی‌توانست در تمام مسیر این راه دراز آهنگ با حرکت آهسته قافله‌ها، که مکرر در طی راه به‌خاطر داد و ستدهای بزرگانان کاروان مجبور به توقف‌هایی بیش و کم طولانی می‌شد همراه گردد و شاید مکرر ترجیح داده بود مجرّدوار و تنها یا با عده‌ی محدود از جوانان سبکدل یا سبک‌راز قافله پیش بیفتد و دور از صدای زنگ شترها، جدال ساریانها، به‌موازات راه کاروان رو حرکت کند و لامحاله قسمتی از راه را در تنهایی، و فارغ از قیل و قال فروشندگان، قصّه‌گویان و قوالان کاروان در خلوت اندیشه‌های خویش یا در صحبت جوانان پاک و شاد و چالاک کاروان طی نماید.

در صحبت این دوستان معدود، یا در تنهایی خلوت شاعرانه خویش در چنین احوالی ترجیح می‌داد هر جا هوس می‌کند دل به‌زیبایی‌های طبیعت بسپارد. در کنار جویی یا دامنه تپه‌ی با آب و درخت و گل و گیاه همراز گردد. از «نعره بلبل» مدهوش شود، از صدای غوکان آبگیر به‌هیجان آید و با زوزه دوردست ددان بیابان هم‌نوایی نماید. به‌آن احوالی که ادراک آن دل و جانی دیگر ورای جان و دل سوداگران، زراندوزان، و جاه پرستان و آنها که جز خور و خواب و خشم و شهوت آرمان دیگر ندارند، لازم دارد دست بیابد و لمحہ‌ی چند در سکوت روحانی با آهنگ خاموش گونه نجوی آرام کاینات به‌تسبیح درآید و با نمازی عاشقانه که از

حوصله ادراک عوام و آنها که از حواس روح بیگانه اند خارج است معراج روحانی کسانی را که توجه به ردّ و قبول عام خلق، قبله آنها را از آنچه روی همه کاینات به پیشگاه او توجه دارد برنگردانده است تجربه کند و خود را یک لحظه در نامتناهی و هم‌انگیز آنچه ماورای قبله نااهلان است مستغرق و مستهلک نماید.

در چنین تجربه‌های نادر و در همراهی با قافله‌یی که سرشار از قیل و قالها، شادیاها و امیدها و در عین حال آکنده از دغدغه‌ها و محنتهای یأس‌انگیز بود، شاعر شیراز که در شعر غرق بود و در شیراز هنوز هیچ کس، تقریباً هیچ کس، از شاعری و شعر او آگاهی نداشت بعد از سالها دوری و دریدری از لطف آب و هوای ملک فارس که در دنبال از اعمال اصفهان به آن اقلیم قدم می‌نهاد نشئه دیگر می‌یافت و گذشته‌های دور و نزدیک را از پیش چشم ناباور و حیرت‌زده خویش - که گویی سی سال را در یک رویای از خاطر گریخته سر کرده بود - عبور می‌داد.

شام و سرزمینهای واقع بین دمشق و بغداد که وی آن نواحی را به تازگی ترک کرده بود درین ایام - حدود سالهای ۶۵۰ یا قدری دیرتر - روزهایی بحرانی را می‌گذرانید. تاخت و تاز هول‌انگیز و آشوب و تاراج بی‌رحمانه خوارزمی‌هایی که به همراه سلطان جلال‌الدین جوان به این نواحی آمده بودند تازه فروکش کرده بود (ح ۶۴۴). اما اختلاف بین سران شام و مصر هنوز دوام داشت. صلیبی‌ها از یک سو و حبشی‌ها - اسمعیله شام - از سوی دیگر تمام این نواحی را طی سالها در تهدید و در خطر فرو برده بودند. اختلاف فرمانروایان مصر و شام به تجاوزگری صلیبیهای فرنگ میدان داده بود. در بغداد، خلیفه المستعصم بین امرای شام و نواحی شمال عراق - جزیره - نفاق افکنی می‌کرد. بین آنها واسطه‌آشتی می‌شد، از آنها رشوه می‌گرفت، امانتهایی را که از آنها می‌گرفت احیاناً پس نمی‌داد و خود را در افواه عام بی‌اعتبار و بدنام می‌کرد^(۱) (۶۵۳).

جنگهای دایم که امرای شام و مصر و احیاناً فرمانروایان شام و جزیره - شمال

۱- خلیفه و پس ندادن امانت: مرآة الزمان، حدود صفحات ۷۸۵

عراق - را در مقابل هم قرار می داد تمام این نواحی را هر روز بیش از پیش معروض تهدید اسمعیلیان شام و شیخ الجبل وحشت انگیز آنها می ساخت و موجب دوام سلطه فرنگ - صلیبی ها - در قدس و فلسطین می شد. اندیشه درین ماجراها، شیخ شیراز را به باد ماجرای اسیرت خویش بردست صلیبها می انداخت که او را در خندق طرابلس - در شام - به کار گل هم واداشته بودند. خاطره یک ازدواج ناخواسته، که برای رهایی ازین اسارت بر وی تحمیل شده بود و او به زحمت توانسته بود ازین اسارت بر نام خود را رهایی بخشد، تبسم تلخی را بر لبهای شیخ می شکفانید و وجدانش را بر آمیزه یی از شرم و شکر و تأسف و شادی غرق می کرد. شبخ خوف انگیز شیخ الجبل، که از کوهستانهای شام تا صحراهای عراق و فارس هر کس را که در دل نسبت به فعالیت شوم و اسرار آمیز این فرقه شیعه با نظر ناموافق می اندیشید تهدید می کرد سایه یی از ترس و تزلزل و ناایمنی بر خاطر شوخ و شادمانه شیخ شیراز می افکند و در اقلیم فارس هم احساس امنیت را از وی دور می داشت.

سعدی هدف شیخ الجبل نبود اما هیچ واعظ، هیچ متکلم و هیچ متفکر سنی در آن زمان در شام وجود نداشت که در لحظه هایی سایه فدائیان او را - و گر چند فقط برای ترساندن دیگران باشد - پشت سر خود احساس نکند. ازین گذشته، شاعر عاشق پیشه و صلح جوی سرد جنگ نبود، از جنگ که به هر حال همواره جز نوعی کمین کردن برای صید نفوس بی گناه نبود نفرت داشت و ظاهراً هرگز این تصوّر که درگیر و دار حوادث عصر سلاح برگیرد و در کنار جنگجویان شام و مصر با صلیبها به جنگ پردازد یا همراه بقایای خوارزمی ها و سپاه مسلمانان مصر و جزیره، در مقابل تهدید مغول مقاومت نشان دهد از مخیله او نگذشته بود، اما احساس می کرد در شام و حتی در بغداد زمین زیر پای انسان می لرزد، و شور حیات به سکوت گورستان تبدیل می شود و اختلاف برای مسلمانان، صلیبی ها را با مغول متحد می کند - و دنیایی را که وی به دوام و ثبات آن دل بسته بود به پایان خود نزدیک می سازد.

اینکه سالها پیش یاران دمشق را رها کرده بود و سر در بیابان قدس نهاده بود از احساس این ناایمنی سرچشمه می‌گرفت - و در عین حال برای هرگونه گریز از درگیری شخصی بود. او نیز مثل بیشترین مسلمانان شام دوام جنگهای صلیبی را ناشی از ناسازگاریها و دشمنی‌های کودکان فرمانروایان عصر می‌دید و چون نمی‌توانست در رفع خطر نقشی ایفا کند دور شدن از خطر را ضرورت حیاتی و اجتناب‌ناپذیر یافت. احتمال اتحاد صلیبیها با خانان تاتار هم شایعه‌یی بود که شام و نواحی مجاور را در یک وحشت بی‌نام دچار می‌داشت و هرگونه شوق و علاقه‌یی را برای ادامه اقامت در انسان، لااقل در مسافری که هیچ رشته ناگستنی او را با آن پیوند نمی‌دهد، از بین می‌برد.

برای سعدی که سالها، شاید از حدود بیست سالگی در سرزمینهای عرب زیسته بود اکنون در تمام این نواحی هیچ جاذبه‌یی که خاطرش را برانگیزد وجود نداشت. او حتی به‌صنعا یمن هم رفته بود و مثل یک طالب علم، یک واعظ و یک فقیه کوشیده بود آرامشی را که در شام از دست داده بود در آنجا باز یابد، و این نیز برایش ممکن نگشته بود. در صنعا حتی زن گرفته بود، عزم اقامت کرده بود، اما مرگ طفلی که اینجا برایش به دنیا آمده بود، این اقامت را برایش دشوار ساخته و او را باز به اندیشه رحیل انداخته بود. بغداد، در راه بین شام و شیراز، هنوز رؤیاهای دلنواز سالهای جوانی را به خاطرش می‌آورد، اما در آنجا، خلیفه را بازیچه دست درباریان یافته بود و با آنچه از احوال دستگاه خلافت شنیده بود، بغداد را هم در حال انفجار دیده بود - و همه چیز او را به شیراز می‌خواند.

شیراز را در سالهای آشوب، در سالهایی که کشمکش ترک و تاتار، جنگ و گریز مغولان و خوارزمیان راههای آن را دچار ناامنی کرده بود ترک کرده بود و اینک با امنیّت شکننده‌یی که اتابک ابوبکر در آنجا برقرار کرده بود به آن باز می‌گشت. با آنکه سالها در بغداد، در دمشق، در حجاز و در سرزمینهای دورتر زیسته بود عشق

به شیراز او را یک لحظه هم ترک نکرده بود. خاطره سالهای کودکی و روزهای شاد جوانی او را به این شهر می‌شناسید. در شیراز بزرگ شده بود و هرچند خاندان مادریش ظاهراً از کازرون برحسته بود، تا او چشم باز کرده بود خود را در زیر آفتاب نوازشگر و آسمان جادویی تمام شیراز یافته بود. از بغداد که در مدرسه نظامیه اش سالها درس خوانده بود، از دمشق که مسجد امویش او را بارها به اعتکاف و عبادت کشانده بود، از بعلبک و جامع روحانیش که در کنار بناهای دیرینه روز عهد دنیای شرک سربرافراشته بود، از صنعاکه در آنجا یک طفل نورسیده خود را به خاک سپرده بود، از طرابلس شام که در آنجا اسیر قید صلیبی های فرنگ شده بود، و از حلب که یک تن از بزرگان وی را در آنجا در قید اسارت یک زن بدخوی تندزبان انداخته بود خاطره های تلخ و شیرین در پیش چشم داشت. اما هیچ چیز حتی مجالس وجد و سماع بغداد و عشقهای جوانی که در آن شهر پر ولوله تجربه کرده بود برایش جاذبه شیراز را نداشت.

این شهری بود که او در آنجا به روی زندگی چشم باز کرده بود. پدرش که از ملازمان اتابک سعد و از پرمایان پارس بود در آنجا به خاک رفته بود. مادرش که در سالهای بلوغ وی گه گاه از وی بانگ درشت شنیده بود و آزرده خاطر گشته بود، در همین شهر عمر به سر برده بود. خویشان قبیله اش که همه عالمان دین بودند و بعضی از آنها در شیراز یا کازرون طبیب و منجم و فقیه نام آوری هم به شمار می آمدند هم در همین شهر عمر سر می کردند. برادرش هنوز بر در سرای اتابک دکان بقالی داشت و دوستان مکتب و یاران دوران جوانیش هنوز در شیراز عمر می گذرانند. با آنکه همه قبیله او عالمان دین بودند، برادرش ترجیح داده بود مدرسه و جاه و غرور فقهانه را پشت سر بگذارد و در بین سایر مردم به زندگی ساده بی که وجدانش را از هر مسؤولیت سنگین دور دارد بسنده نماید. خود او نیز، مثل این برادر، از اینکه در جرگه عالمان درآید ابا کرده بود.

هرچند در بغداد و بعلبک و در هر جا که ضرورت پیش آمده بود گاه کلمه‌یی چند بر طریق موعظه بر زبان رانده بود، اما او منبر و عظم را هرگز به بازار نصیحت‌فروشی تبدیل نکرده بود. هرچند در نظامیه بغداد فقه خوانده بود و از محضر استادان شهر تفسیر و تاریخ و کلام و حکمت آموخته بود، اما هرگز مسند قضا، مسند تدریس و مسند فتوی را نجسته بود. هرگز و عظم را حرفه خویش نساخته بود و هرگز تا یاد داشت مؤذن، خطیب، یا امام هیچ مسجدی نشده بود. در مکه سقایی کرده بود، در راه حج بارها پابره‌نه یا پیاده با قافله‌های حاج همراه شده بود، در طرابلس تن به کارگل داده بود اما هیچ جانه سربه‌عمل دیوان فرو آورده بود نه از وجوه اوقاف و نذور و صدقات معیشت کرده بود. هرچند در بسیاری موارد هم به شعر بیش از و عظم علاقه ورزیده بود، شعر را مثل شاعران عصر وسیله کسب معیشت نساخته بود.

بعد از سالها توقف در غربت، جاذبه شوق او را به سوی شیراز خوانده بود. سی سال درس و و عظم و سیاحت که بین او و شیراز سالهای جوانیش فاصله انداخته بود در حرارت شور و شوقی که او را از شام به شیراز می‌کشانید محو شده بود. در پنجاه سالگی با همان ذوق و هیجان سالهای جوانی خود را در راه بازگشت به شیراز شاد و سرزنده می‌یافت. در پیش چشم مشتاق و کنجکاو او، دیگر هیچ چیز جز شیراز و خاطره‌هایی که او را بدانجا مربوط می‌کرد جلوه نداشت. تمام آن سالهای غربت مثل یک رویای گریخته از خاطرش محو یا به کلی بی‌رنگ شده بود. از آن سالها که او شیراز را به قصد تحصیل در نظامیه بغداد ترک کرده بود مدت درازی گذشته بود. اما او هرچه به شیراز نزدیک می‌شد این سالها را از پیش چشم دور می‌یافت، و خود را با سالهای کودکی که در شیراز گذرانده بود نزدیک تر می‌دید. گویی سالهای کودکی و آغاز جوانی تا اندک فاصله‌یی از دروازه شیراز به استقبالش آمده بود.

از پدرش چیز زیادی به یاد نداشت اما سیمای او در پیش نظرش مجسم بود. این

سیمای رنگ باخته امّا شیرین - موقّر بازگشت او را به خانواده‌یی که دیگر پدری نداشت خوش آمد می‌گفت. سعدی درین سیمای موقّر ملامت‌های نه چندان تلخ و نصیحت‌های نه چندان عتاب‌آمیز پدر را منعکس می‌یافت: لحنی گرم و لبریز از محبّت و صفا، با رهنمونی‌های آکنده از دلسوزی و مهربانی. کدام کس دیگر غیر از پدرش می‌توانست در آن سال‌های دور وی را چنین گوشمالی‌ها داده باشد و در خاطر وی هنوز همچنان عزیز، محبوب و شیرین مانده باشد؟

آن روز عید را به یاد می‌آورد که با قدم‌های کوچک کودکانه، شاد و مست و مغرور دنبال پدر می‌دوید* و به هرچه پیرامونش بود با کنج‌کاوی و شوق می‌نگریست و ناگهان در یک لحظه خود را سرگرم بازیچه‌ها و شادی‌های بچه‌ها دید، از پدر گم شد و با چه اضطراب و وحشتی گریه و مویه سر داد! و ناگاه گوش‌های کوچک خود را در بین انگشت‌های مردانه پدر یافت که آنها را با آمیزه‌یی از مهر و خشم و خشونت آهسته کشید و با لحنی که در آن تنبیه بیشتر از نوازش منعکس بود خم شده در گوش وی زمزمه کرد:

- چند بار گفتم از دامنم دست مدار!

و کودک که حس کرده بود پدریز به اندازه او از گم شدنش دچار وحشت و اضطراب شده بود ترسیده بود.

باز از آن شب زنده‌داری فرموش نشدنی یادش آمد که در خدمت پدر نشسته بود*، همه شب را هم دیده بسته بود و مصحف عزیز را در کنار گرفته بود. آن شب هم وقتی برگرد خود نگریسته بود و دیگران را خفته یافته بود، با لحنی آکنده از طعن و تعریض کودکانه و تا حدّی شاید برای آنکه عبادت و شب‌زنده‌داری خود را به رخ پدر کشیده باشد زیر لب زمزمه کرده بود که شب دارد به صبح می‌رسد و

- از اینان یکی سر بر نمی‌درد که دوگانه‌یی برای یگانه بگزارد!

امّا پدر با همان لحن آرام - عتاب‌آمیز خویش، در حالی که در دل بر احوال

خفتگان، که روز پر محنت آنها را عذرخواه باز ماندن از شب زنده داریشان می یافت، با نظر شفقت می نگرست گفته بود:

- جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی!

و کودک ازین تنبیه پدرانه چقدر لذت برده بود.

یاد پدر، روزهایی را که از فقدان او رنج برده بود، روزهایی را که در خانه با ترحم، امانه بی طعن و ایذاء، وی را یتیم خوانده بودند به خاطرش می آورد. دردهایی را که در آن روزها احساس می کرد، اندوه جانگزایی را که فراق ابدی آن حامی و تکیه گاه عزیز بر جانش ریخته بود به یاد می آورد، و به یاد می آورد که مرد با آنکه در خانه نبود، در همان سالهای کودکی وی با چه شور و دلهره‌یی برای آسایش او صرف وقت کرده بود!

از مادرش هم هرچه به یاد می آورد، برایش مایه رقت، مایه رأفت و مایه دلنوازی بود. در سالهایی که سایه پدر را از دست داده بود، بال عطوفت او وی را با چه مهر و دلسوزی در حمایت گرفته بود. چقدر از رنج او رنج برده بود و از لبخند او شادی واقعی احساس کرده بود! (شیخ، درین بازگشت که بعد از سالها مسافرت خشونت‌ها و تندیهای جوانی را از دست داده بود وقتی یاد روزهایی می افتاد که به غرور جوانی بانگ بر مادر زده بود* و او، بی آنکه صدایش را بلند کند در گوشه‌ای نشسته بود و آهسته اشک ریخته بود و زیر لب نالیده بود که:

- مگر خردی را فراموش کرده‌یی که امروز درشتی می کنی!

حتی از قصه همسایه‌یی یادش آمد که مادری، در مقابل خشونت‌های پسر، گهواره کودکی او را پیش رویش آورده بود* که وقتی کودک بودی توی این گهواره نمی توانستی مگس را از خود برانی! روزی هم در قعر گور چنان خواهی بود که نتوانی از خویشتن دفع مور کنی. و سعدی وقتی به این قصه می اندیشید از آنچه در غرور جوانی در حق مادر کرده بود دلش به رقت می آمد و یاد مادر را مایه دلنوازی می یافت.

اما اکنون، درین سالهای پنجاه سالگی، بعد از آن همه دریدری و بی سامانی نه جاذبه مهر پدر بود که او را به شیراز می کشید و نه چشمهای نگران و نمناک مادر انتظارش را داشت. با اینهمه به شوق تب آلود به شیراز می رفت و چیزی که او را از شام و روم به آنجا می کشید فقط عبارت بود از:

.تمنای مردان این پاک بوم، تمنای دیدار پاکان شیراز.

روحیات و حال و کار سعدی در بازگشت به شیراز

ره آورد ارزنده‌یی که سعدی در پایان سالهای طولانی اقامت و سیاحت در بغداد و شام، برای پاکان شیراز هدیه آورد، منظومه تعلیمی سعدی نامه بود - که بوستان خوانده شد و به اندک مدّت توجّه و احترام عام و خاص را نسبت به گوینده آن برانگیخت. بوستان اولین اثر سعدی بود که تاریخ تصنیف*، تدوین یا اتمام آن بدون ابهام در متن کامل او ذکر شده بود. این امر تازگی نداشت و نظامی و سنایی هم در منظومه‌های تعلیمی خویش از ذکر تاریخ تألیف خودداری نکرده بودند.

اما تاریخ بوستان، این ویژگی را هم داشت که به احتمال قوی در آن ایّام تاریخ پایان سفرهای سعدی در اقلیم غربت بود. سال ششصد و پنجاه و پنج آخرین سالهای فرمانروایی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی بود و اقلیم فارس به‌رای و تدبیر او از امنیّت و آسایش در بین ولایات مجاور نظیر نداشت. در خارج از قلمرو او، بلاد شام و جزیره در معرض تهدید صلیبی‌ها بود. عراق و خراسان و آذربایجان هم از ادامه تهدید مغول در اضطراب به‌سر می‌برد. برای سعدی که سالها پیش وقتی شیراز را ترک می‌کرد جهان درهم افتاده چون موی زنگی بود، اینک امن و عدل نسبی که در فارس حاکم بود مایه خرسندی بود.

عمر او درین هنگام، به احتمال قوی از پنجاه گذشته بود و بعد از سالها سرگردانی در بلاد عراق و شام احساس احتیاج به قرار و سکون داشت. سالهای جوانی را در

بغداد گذرانده بود. در نظامیه آنجا درس خوانده بود، و از لذت و تفریح سالهای افتد و دانی در آن شهر پرجوش و خروش محروم نمانده بود.

وقتی آن مدرسه را ترک کرده بود، به زبان عربی تکلم می کرد و حتی شعر می گفت. علاوه بر آن، فقیه، متکلم، و واعظ بود. به نوعی از تصوّف که در آن طریقت و شریعت به هم آمیخته بود و در بغداد آن سالها به وسیله شیخ شهاب الدین سپروردی تعلیم می شد گرایش داشت. این گرایش او را، مثل اصحاب شیخ سپروردی در عین حال به آداب شریعت پای بند می داشت.

شوق مکه و میل به زیارت بیت المقدّس ظاهراً عامل عمده‌یی بود که او را به جای بازگشت به وطن به سیاحت در دیار عرب برانگیخت. موصل و جزیره، دیشق و حلب هم، در ضمن رفت و آمد به مکه و بیت المقدّس او را جلب کرده بود. مسافرت‌هایی از اینگونه در آن ایام رسم صوفیان و واعظان بود و شیخ شیراز، که عادت به التزام شریعت و تبخّر در آنچه لازمه حرفه اهل وعظ بود او را از عراق به حجاز و شام می برد. وعظ را پیشه ساخته بود و بدین وسیله از مسؤولیت فتوی که لازمه حیات یک فقیه متعهد نیز بود خود را کنار کشیده بود.

به اقتضای حرفه، در بلاد شام و حجاز، از شهری به شهری رفته بود، سیاحت‌هایش زاهدانه، حتی مرتاضانه و در عین حال همراه با تأمل و تفکر بود. در بیت المقدس و شام حتی آنگونه که از روایات قابل اعتماد، باید در شدّالازار انعکاس یافته باشد، یک چند ظاهراً بر سبیل تبرّع و خدمت سقایی می کرد.

وعظ‌هایش که برای عربی زبانان ایراد می شد، ظاهراً، و آن گونه که از فحوای یک اشارت خود او برمی آید، زهد و تصوّف را به هم تلفیق می کرد.

در آن سالها بیت المقدّس و شام غالباً در معرض تهدید صلیبیها بود و ضرورت انحاد برضدّ این خطر، فرمانروایان این نواحی را به التزام شریعت - که موجب جلب اعتماد و حمایت عامه از آنها می شد - متعهد می ساخت. بعضی از پادشاهان شام در این اوقات نمونه زهد و اخلاص بودند و شیخ شیراز در هنگام تصنیف بوستان،

عدالت و حسن سیرت آنها را با خرسندی و علاقه یاد می‌کرد. در مدّت اقامت در شام و بیت المقدّس که شیخ بارها به تشرّف مکه توفیق یافت، اشتغال طولانی به صحبت زهّاد شام و صرف اوقات در وعظ و ارشاد، او را به یک واعظ حرفه‌یی، یک قصّه‌گوی احوال اولیا، و یک معروف‌گر زبان‌آور اما افتاده حال و بی‌آزار تبدیل کرده بود. به اقتضای اشتغال به وعظ در سخنانش شعر و امثال می‌آورد و کلام او اگر حدّاعلای فصاحت عربی را نداشت، حدّاکثر تأثیر قول زاهدانه را عرضه می‌کرد. به عربی و در عین حال به فارسی هم شعر می‌گفت و شاید در مکه و بیت المقدّس و حتّی شام در مجالس فارسی‌زبانان مجاور آن نواحی - که فرار از پیش هجوم مغول آنها را از خراسان و عراق به این نواحی انداخته بود - نیز وعظ می‌گفت و امثال و حکایات و اشعار فارسی نقل می‌کرد.

بازگشت او از شام به شیراز بی‌شک به علّت طول مدّت غربت بود. اما شام هم در آن ایام امنیّت نداشت و اختلاف امراء، تهدیدی را که از جانب مغول و صلیبیها بر شام و نواحی جزیره وارد می‌شد [تشدید می‌کرد].

انگیزه عاطفی را هم درین تصمیم نباید بی‌اهمّیّت گرفت، و از اشارتهایی که در غزل معروف بازگشت* شیخ هست، می‌توان این معنی را دریافت. از بعضی ابیات آن غزل برمی‌آید که ذهن و اندیشه شیخ لااقل در آن سالهای اخیر اقامت در شام به شدّت تحت تأثیر فرهنگ فارسی بوده است. از اینکه وی درین بازگشت خود را فتنه شاهد و سودازده باد بهار می‌خواند، به خوبی می‌توان دریافت که او در شام در آن ایام اهل خانقاه بوده است و سیر در آفاق که لازمه حیات صوفیان عصر و واعظان بوده است او را مجذوب لطایف و بدایع طبیعت می‌داشته است. به علاوه، فتنه بر شاهدبودنش اجازه نمی‌دهد که در هنگام نظم این غزل به سالهای هفتاد که دیگر این فتنه بودن معهود قوم نیست سروده باشد*. پس خطاب در بوستان به آن کس که عمرش به هفتاد رفت نباید به خود او باشد. همه قرائن، از جمله حکایات شوخ گلستان که یکسالی بعد از بوستان تدوین شد، نشان می‌دهد که او درین ایام

سنین پنجاه سالگی را می‌گذرانده است.

با این حال اشتغال طولانی به وعظ و زهد، و پیوند با اهل خانقاه، به علاوه این نکته که بر وفق اشارت خود او، همه قبیله وی عالمان دین بوده‌اند، در بازگشت به شیراز او را به سوی زهد و وعظ می‌کشیده است. اینکه چند سالی بعد از ورود به شیراز، در دوره‌یی که سلجوقشاه اتابک فارس، وی خود را اهل خانقاه و ملتزم به رعایت شئون آن می‌یافت و اینکه اولین آثار نظم و نثر او - بوستان و گلستان هر دو - بری شام و قدس و لبنان را دارند و از قرب عهد با دوران اقامتش در شام حاکی به نظر می‌رسند، لحن موعظه و زهد را هم دارند، نشان می‌دهد که شیخ در بازگشت به شیراز، نه به عنوان شاعر، بلکه به عنوان صوفی و واعظ به این شهر پدران خویش وارد شده است.

از غزل مربوط به بازگشت و هم از مطاوی بوستان - و حتی گلستان هم - برمی‌آید که مقارن سالهای بازگشت، شیخ در شام هم مثل شیراز اشعار فارسی نظم می‌کرده است و در آثار شاعران نامدار فارسی توغل و تبخر داشته است. اشاره‌یی که در غزل بازگشت به قصه خسرو و شکر دارد از توجه او به نظامی و آثار او حاکی است. در بوستان هم تعریضی که در حق ظهیر فاریابی دارد حاکی از آن است که اوقاتش در سالهای مقارن یا بلافاصله بعد از بازگشت تا اندازه‌یی صرف تأمل و مطالعه در دیوانهای شاعران فارسی بوده است، و ذکر نام فردوسی در بوستان و وجود بعضی مراد حاکی از اخذ و اقتباس از کلام سنایی و انوری در گلستان مؤید این معانی است.

اما یک واعظ صوفی مشرب، که بعد از سالها از سفر در دیار غربت به شیراز باز می‌گردد، در شیراز برای آنکه در ردیف ستایشگران دربار در نیاید و در عین حال متملقان دربار و خود فرمانروا را با اجتناب از ورود در حلقه شاعران، بر ضد خود به تحریک و اندازد، پیدا است که جایی بهتر از مدرسه و شغلی بهتر از وعظ نمی‌تواند یافت. مجالس پنجگانه که نمونه مواعظ اوست، و پیدا است که باید مخاطب آنها هم

فارسی‌زبانان فارس بوده باشند، نشان می‌دهد که چرا مواعظ سعدی به آسانی و لابد از همان آغاز ورودش به شیراز مورد توجه خاص و عام واقع شده است. در بازگشت به شیراز طبع او خواهان ارشاد خلق، اشتغال به وعظ و انزوا در خانقاه بود، و سر مدحت شهریاران نداشت، و دربار اتابک سعد هم شاعرانش ورود او را در حلقه خود با حسن قبول تلقی نمی‌کردند. سعدی سالهای جوانی را در غربت گذرانده بود، در شیراز هیچ کس او را شاعر نمی‌دانست چنان که خود می‌گوید در فارس انشای او خریدار نداشت. خود او هم به آنکه در شیراز به عنوان یک شاعر، یک مدحتگر، و یک ندیم تلقی شود علاقه‌ی نداشت. دوست داشت آن گونه که در دمشق و بعلبک و بیت المقدس عمر سر کرده بود در شیراز هم کار وعظ را دنبال کند. وعظ او هم بلافاصله بعد از ورود به شیراز مورد استقبال عام واقع شد و مریدان هم بر او جوشیدند، اما او شیخ خانقاه نبود.

پس از روزگار سلغریان

هنگام تصنیف گلستان پنجاه ساله بود. می خواند و می خندید، از عمر لذت می برد. در همه حال وقت خوش داشت. عشق را جدی می گرفت و طنز را هرگز فراموش نمی کرد. بذله گویی می کرد، می خندید، و قصه های خوش می گفت. قصد دروغ پردازی نداشت اما اینکه برخی حکایات را که به دیگران تعلق داشت به خود منسوب کند در نظرش دروغ پردازی نبود. اگر او به هند نرفته بود، اگر او سومنات را ندیده بود، و اگر او در راه بلخ و بامیان دچار حرامی نشده بود، کسانی آن ماجراها را آزموده بودند. او می خندید، لطیفه می گفت و آنهمه را به خود نسبت می داد. به خود نسبت می داد تا آنچه را در آنها غیر واقعی است واقعی جلوه دهد، به خود نسبت می داد تا کسانی را که آن قصه ها بر آنها واقع شده است، موجودهایی واقعی نشان دهد، و نزد خواننده خیال را به حس برگرداند.

از عشق، از جوانی و از ماجراهای عاشقانه خویش زیاده از حد صحبت می کرد، شاید یک علتش آن بود که نیروی شهوتش زیاد نبود. آن همه حرف که از عشق و از عشق ورزی یاد می کرد ظاهراً حاکی از آن بود که نیروی جنسی در وجودش کاستی می گرفت. سعدی حساس، عصبی و زودرنج بود - اما از اینکه رنجش و حساسیت خاطرش را بیازارد خودداری داشت. دوستی برایش از عشق ارزنده تر بود و وقتی از معشوق به عنوان دوست یاد می کرد، عشق او عمق و صفایی بیشتر داشت. دوست

برای او همیشه محبوب بود، اما همیشه به یک دوست دل نمی بست. در هر گونه مجلسی، هزل و مطایبه اش مطلوب بود. کدام پادشاه عصر او را به نوشتن مطایبات واداشت؟ به هر حال هم مجلس صوفیان و حتی زاهدان و هم مجلس بزرگان از این مطایبات لذت می برد. هرزگی، لااقل در وصفی که از آن می شد، لجام گسیخته بود - اما به عفت لطمه نمی زد. همه چیز داشت - چون هوش و فهم و زبان بی مانندی داشت. چیزی که نداشت ظاهراً پول بود، و آن را یاران و مریدانش به هنگام و اندازه ضرورت به او می رساندند. طمع شاعران، که یک میراث سنتی هدیه کنندگان قصاید بود، در وجودش با استغنایی که لازمه اخلاق درویشان بود می جنگید - و شیخ توانسته بود طمع را مهار کند و خود را شایسته نام یک درویش واقعی سازد.

طرز فکرش طرز فکر قدّيسان بود. به این نمی اندیشید که چرا مردم وطنش کوششی برای رهایی از فقر و جهل و بیماری ندارند. به این می اندیشید که چرا مردم فقر و بیماری را به چشم دروازه بهشت سعادت نمی نگرند - و گه گاه از آن شکایت دارند. با آنکه مردم، این اندیشه را در دل پذیرا نبودند، و فقر و جهل و بیماری را چیزهایی می شمردند که باید عنایت الهی آنها را از آن رهایی بخشد، باز از علاقه و اعتمادشان به این واعظ فقر کاسته نمی شد، اعتمادشان به این موعظه ها تنزل نمی یافت. حتی با آنکه خود او در یک جدالی که با مدّعی است توانگری را بر فقر برتری داد، باز در موعظه او هرگز گریز از فقر توصیه نمی شد. چرا، ترک یار و دیار گه گاه توصیه می شد و آن برای رهایی از بیداد، از ناسازگاری یاران بود. اگرچه توانگری را مانع نیل به ملکوت آسمانی نمی دید، خود او با فقیران و دردمندان بیشتر همدلی داشت.

وقتی قدرت سلغریان خاتمه یافت شیراز به دست مغول افتاد - به دست شحنگان مغول محیط سیاست و حکومت عوض شد و تدریجاً همه چیز تغییر کرد. سالهای آشوب و فتنه که از اختلاف خانگی ناشی می شد، جای خود را به سالهای

آرم اما تیره داد. سعدی دیگر از تعهدی که در رعایت خاندان سلغر داشت رهایی یافت. با شحنگان به حرمت و ادب، اما با وقار و بدون فروتنی می زیست. موقر، سرد و با ابتهت بود. و سالهایی که پی در پی می آمد او را به سوی خاموشی، هیبت و وقار می برد. دیگر مثل دوران سلغریان از ته دل نمی خندید، لطیفه های آن روزها را تکرار نمی کرد. نصیحة الملوك می نوشت و در آن جز به ندرت چیزی از سبکباری های گستان دیده نمی شد. انکیانو را مدح می کرد. اما مدح او مدح نبود سرزنش بود، تهدید بود و لحن مزدب و خاضعانه قصاید عهد سلغریان در آن فروکش کرده بود. دنیا را به چشم دیگر می دید. گویی زمین را به آسمان نزدیک تر و مرگ را از زندگی شوق انگیزتر می یافت. برای خودش سالهای شهوت و هیجان گذشته بود. شیراز هم به نظرش بیوه یی متروک، فرسوده و حزن آلود به نظر می رسید. حالا او سالهای هشتاد را به سر می برد. و به لهجه خود او «پیر هفتا سله»، دیگر امیدی نداشت و «جوونی کردن» را شایسته خویش نمی یافت. طبیعت سرد که در آب و جوی و درخت انسان را به سالهای جوانی می برد، او را از لذت تن های گرم و عطراگین و پریچ و تاب بسترهای آتشین بی نیاز می کرد. با این حال اگر باز از عشق حرف می زد، دیگر عشق فقط عشق به خاطره های جوانی بود. در شعرش عشق دیگر جوش و هیجان طیبات و بدایع را نداشت، سایه عشق بود که در خواتیم منعکس می شد. سایه ابر بود که هم اشعه و روشنی خورشید را تنگ می کرد، هم سوز و حدت گرمای آن را می کاست. با این حال ابر بود، و با خورشید تماس داشت و البته طبع افسرده را به سوی آسمان و خورشید متوجه می کرد. شیراز هم دیگر از آنهمه صورت زیبا، که شهر را به دیبای منقش مبدل می ساخت خالی به نظر می رسید. نه، خالی نبود، اما شیخ دیگر آن دیبا را می دید اما منقش نمی دید. اگر یک روز بامدادان دنبال جوانان راه صحرا پیش می گرفت، ذوق و شوری که با لطیفه های شور و نشاط جوانان را برانگیزد نداشت. و الزام می شد که از صحبت جوانان کناری گیرد و باز نزد خردمندان سرد و بی روح همسال خویش باز گردد.

شعر او حالا دیگر شعر تازه‌یی بود - صدایی تازه را منعکس می‌کرد که در غزل عشق را زمزمه می‌کرد و در قصیده به استبداد ظالمانه حکام اعتراض را تا حدّ عصیانگری می‌رساند. صدای عصر تازه‌یی بود که در آن انسان به خود حق می‌داد در مقابل قدرت بیگانه سکوت را وسیله نشان دادن اعتراض سازد. شحنه‌های مغول این بار فارس را عرضه غارت می‌دیدند - اما برخلاف عهد چنگیز و هولاکو برای غارت آن به کاربرد سلاح هم حاجت نبود. (وصّاف).

دنیا رو به بدتری داشت اما بدیهایش عوض نشده بود فقط از هر چه شادی و خوشی داشت خالی شده بود. این چیزی بود که شیخ آن را احساس می‌کرد اما نسلهای جوان که شیخ را چون مردی هشتادساله احترام می‌کردند در کنار تمام بدی‌های پایان‌ناپذیر عصر شادیا و سرگرمیهای آن را هم می‌دیدند. نیرنگها، دسیسه‌ها و توطئه‌های شرم‌آور در دستگاه شحنه مغول نیز، به عنوان آنچه لازمه زندگی هر روزینه انسان بود، ادامه داشت. اما عشقها، شهوتها و قساوتهایی که بر سر غیرتهای عاشقانه معشوقه‌یی را نابود می‌کرد یا عاشقی را از هستی ساقط می‌ساخت همچنان رواج داشت - و شیخ از حالا که پایان عمر را می‌دید، دگرگونی جامعه فارس را مشاهده می‌کرد - و این آن دگرگونی بود که در اخلاق اشراف عصر، هرچه را جزو آداب بزرگواری بود منسوخ می‌کرد و مذهب مختار اهل عصر را زشتی و تبهکاری و فرومایگی می‌ساخت.

سقوط عباسیان که واعظان و خطیبان طی قرنهای دولت آنها را ابدی و پیوسته به دامان قیامت نشان می‌دادند، روحیه دینداری و دین‌پروری را در بین طبقات بالای جامعه متزلزل کرد. تسامح مغول، که تقریباً همه عقاید را به یکسان می‌نگریست برخلاف ایلخانان که تظاهر به دین عامه را وسیله جلب پشتیبانی خلق می‌شمردند، شحنه‌ها در حوزه‌یی که بیشتر در آنجا برای اخذ وجبای مالیات آمده بودند بای بی‌پروایی آن را اعمال می‌کردند، مایه رواج بی‌قیدی در دین یا لاقط قدرت گرفتن عناصری شد که در کار شریعت چندان سختگیری و تعصبی نداشتند. این

طرز حکومت، طبقات ثروتمند و مرفه را از آنچه به عنوان اخلاق دینی توصیه می شد روگردان می کرد. و طبقات فقیر را هم فقر و ادا می کرد تا از هرگونه وسواس اخلاقی فاصله پیدا کنند و مبالغات و محافظه کاری را کنار بگذارند. شحنة مغول، به جمع آوری مالبات می اندیشید، و به استقرار امنیت و توسعه صلح البته اهمیت بسیار نمی داد، لاجرم رهایی از قید اخلاق تدریجاً شعار اهل عصر شد و قدرت شحنة هم در حدی نبود که ناامنی ناشی ازین هرج و مرج اخلاقی را تحت نظارت درآورد.

مالیات بازار حتی وقتی دزد و شبگرد هردو برآن دستبرد می زدند، از جانب عمال شحنة بی کم و کاست و به هرگونه بود وصول می شد. روستا هم، حتی اگر آفت دزد و رهن به اندازه آفت سماوی و خشکسالی به محصول آن لطمه می زد باز به پرداخت تمام آنچه به عنوان حق دیوانی به شحنة مدیون بود موظف بود. و اگر کار به حبس و شکنجه و بی توموسی هم می کشید، عامل شحنة آن را تا پیش از آخر وصول می کرد. این وضع، شهر را از مفلسان، گدایان، ولگردان و بیکاران پر می کرد و جاده را معروض تاخت و تاز صعلوکان، راهزنان و راهداران می ساخت. حاصل مزید فقر عام، مزید عواید بازرگانان و افزونی فاصله بین فقیران و توانگران بود. هریک از این دو طبقه هم برای دست یابی به موضعی بهتر و مطمئن تر چیزی از اخلاق، از قیود اخلاقی، و از وسواس وجدانی را فدا می کرد. دستگاه انتظامات که تحت نظارت شحنة مغول کار می کرد، برای دفع راهزنان و برقراری نظم نیرو یا علاقه یی نداشت. حد اکثر آن بود که از دزدان و راهزنان برای خود سهمی می گرفت و آنها را آزاد می گذاشت.

مراسم نماز، نماز جمعه در مساجد و آداب ذکر و سماع در خانقاه ها برگزار می شد، اما از روح و صدق و اخلاص هر روز بیش از پیش خالی می شد. و اگر صدق و اخلاص دینی و روحانی در تمام فارس وجود داشت فقط در نزد ساده ترین طبقات زهاد بود که در همه عمر با حکومت و عمال و بازار و بازرگانان و علما و

مدرّسان و فقیهان و قاضیان و مفتیان سر و کاری پیدا نمی کردند (← حکایت زاهد در شدّالازار).

شحنه که مال دیوانی ایلخان را پیش خرید کرده بود چندین برابر آنچه از آن باب حاصل کرده بود از کسانی که مشمول تأدیّه آن بودند وصول می کرد - و هیچ کس از بابت این زیادت ستانی جرئت اعتراض نداشت. مالیات نقدی را پشیز پشیز و درم درم از فقیران بازار و روستا می گرفت و آنهمه را بر دینار دینار که از توانگران گرفته بود می افزود و صرّه صرّه زر می اندوخت که با آن در بنادر فارس تجارت می کرد یا باقیمانده مال ایلخان را می پرداخت. مالیات جنسی را هم با نهایت سختگیری از محصول باغ و بستان روستایی و از مزرعه فقیر شهری می گرفت، آن را در بازار می فروخت، صادر می کرد، احتکار می کرد، به قیمت گران می فروخت و اگر چیزی از آن فروش نمی رفت، باد می کرد و روی دستش می ماند آن را به دکانداران شهر، به بقّالان و خبّازان «طرح» می کرد، آنها را به خرید آن الزام می نمود، بهای آن را به اندازه بی که تعیین می کرد مطالبه می نمود، و در دریافت آن حتی در حالی که جنس هنوز فروش نرفته بود سختگیری می کرد. بقّالان را توقیف می کرد، چوب می زد، شکنجه می کرد و به هرگونه بود مالیات جنسی را به نقد تبدیل می کرد و به عواید خزانه می افزود.

برادر سعدی که بر درِ سرای اتابک - دارالحکومه سابق سلفریان - دکان بقالی داشت، یک بار در عهد انکیانو شحنه مغول، چند بار خرما می طرح روی دستش مانده بود، چون در تمام دکانهای شهر خرما فراوان بود و در تمام دکانها هم به صورت طرح توزیع و تحمیل شده بود فروش نمی رفت و ترکان شحنه که به عنوان محصّل - تحصیلدار و عامل دریافت - برای بهای جنس باد کرده سختگیری می کردند، و شیخ از بابت این گرفتاری که برادرش بدان دچار بود و در تمام شهر کاسبان ضعیف هم دچار این محنت شده بودند رنج می برد، از همه شکایت می شنید، همه را از این بابت در رنج می یافت. در چنین سختی که قسمتی از اهل

بازاریدان دچار بودند آب سعدی - که شحنة مغول، به عنوان شیخ و واعظ و شاعر و عارف محبوب شهر، از او حساب می برد - نمی بایست شحنة را از این بیدادی و بی رسمی عمالش خبر کند - و هر چند بی خبر نبود، با اعلام خبر او را به نوعی تهدید و تحذیر کند و از این گونه اجحاف های بی حساب باز دارد.

قطعه کوتاهی که درین زمینه سرود و نزد شحنة فرستاد نوعی شعر بازاری است* و از دیدگاه شعر لطف و زیبایی زیادی ندارد، اما برای تهدید شحنة مغول که خودش می دانست این شکایت ممکن است در دربار ایلخان موجب زحمت او گردد یا لاف برایش گران - گران تر از بهای خرما یا بقالان شیراز - از آب درآید، کافی بود و یک بار تأثیر خود را بخشید. اما برای شحنگان مغول که بعد از او به امارت فارس آمدند و جبايت مليات را وظیفه عمده و شغل شاغل خود می دانستند، اختراع انواع اجحاف دشوار نبود، و شکایت شیخ هم، همواره دنبال نمی شد و حکومت شحنگان، شیراز را خیلی سخت تر از آنچه در عهد اتابک هایش معمول بود، هر روز بیشتر از پیش دچار فقر، دچار سختی و دچار محنت می ساخت. (← ابن بطوطه) در بازار همچنان گرانفروشی، حيله و دغلکاری رواج داشت. جو فروش گندم نمی در رسته نانوابان نان خود را به قیمت گران می فروخت و زن خانه بهتر از شوهر ایر تقلب را در می یافت. مرد اگر این تقلب بقال را با نظر اغماض می نگریست - بقال نان جو را به بهای نان گندم می فروخت، محترک هیزم بینوایان را که از کوه و جنگل می آوردند ارزان می خرید و هنگام سرماگران می فروخت یا به طرح بهروشنندگان می داد (← بوستان) - غالباً از آن رو بود که خود او هم رسم و راه تقلب را در کار خویش به کار می برد. در مواقعی که گرانی ناشی از عوامل اجتناب ناپذیر بود این تقلب ها رسم اجتناب ناپذیر می شد. در چنین موارد محتسب هم چیزی می گرفت و این تقلب را به روی خود نمی آورد. محتسب آنقدر هم که از او می ترسیدند انعطاف ناپذیر نبود. حتی روسپی هم می توانست به هر نحوی می شد از او دستوری به دست آورد. در آن صورت البته به پرداخت مال خرابات یا آنچه در

شیراز، از همان زمان بیت‌اللطف می‌خواندند ملزم بود - و جز طعن پیرزنان و احیاناً ضرب و دشنام زاهدان شهر برای کار خود اشکالی نداشت. جوان که او را درکوی و بازار دنبال می‌کرد، و از ورای چادر مفتون چشم‌های زیبا و قامت رعنا می‌شد، بسا وقتی که او را به دست می‌آورد در وجود او پیرزنی می‌یافت که مادر مادر بود. بنادر خلیج فارس در عین حال یک بازار برده‌فروشی بود، تجّار عرب، بردگان هندی، حبشی و احیاناً رومی و چینی را به بازار شیراز می‌آوردند. جالب آن بود که زنان و دختران شیراز، گه‌گاه به این سیاهان دل می‌بستند و با آنها عیش‌ها و دیدارهای پنهانی هم داشتند. در اینجا شیراز با هند و بغداد یکسان و در همه حال عشق و شهوت حکمروا بود. بسیاری از بردگان در خانه‌ها کار می‌کردند بعضی از زیبارویان آنها را در خرابات می‌نشاندد - و حتی اگر بهای آزادی خود را می‌پرداختند آزادی از آن کار برایشان ممکن نمی‌شد. رسم در شیراز هم مثل سایر بلاد تحت فرمان ایلخانان رایج بود - و جز آنکه خرابات به وسیله زنان آزاد خودفروش هم «آباد» می‌شد، کنیزکان وارداتی در آنجا آداب عیش را به رنگ طوایف خویش درمی‌آوردند. این شیوه در تمام عصر مغول چنان رایج بود که در همان ایام غازان‌خان مغول لازم می‌دید در آن باره یاساهای تازه بنیاد نهد. در خانه غلامان خوش خلقی خود را از دست می‌دادند. بارها پیش می‌آمد که خداوند خانه را آزار می‌کردند، نافرمانی نشان می‌دادند، بهانه‌جویی می‌کردند و خواجه آنها را تحمّل می‌کرد. گاه نیز پیش می‌آمد که خود را به تنبیه آنها ناچار می‌دید و بی‌رحمانه آنها را می‌کوفت و به سختی آزار می‌داد.

در سالهای جنگهای صلیبی، این اندیشه که انسان‌ها برادرند، و اینکه هرکس از درد و اندوه دیگران بی‌تأثر باشد شایسته نام انسان نیست برای سعدی دلتواز بود. یک حدیث پیامبر که شاید او در هنگام نظم کردن این اندیشه آن را شنیده بود یا هیچ در خاطر نداشت پشتیبان این اندیشه بود. اگر آن حدیث نبود شاید دینیاران او

را به خاطر این اندیشه در خور ملامت هم می دیدند. اما گفته او را حدیث پیامبر تأیید می کرد و نمی شد او را به خاطر آنچه از فحوای این اندیشه حاصل می شد و مسلمان و گبر و مؤمن و ترسا و موحد و مشرک را با یکدیگر برادر می ساخت و به اظهار همدلی و همدردی الزام می کرد در خور تخطئه و تکفیر ساخت با این حال، این اندیشه جنگهای صلیبی را در هر دو جانب نشانه ناسازگاری، کینه جوئی و خود پرستی آشکار غیر قابل انکار می ساخت که هرکس مثل سعدی فکر می کرد، آن را با آنچه احساس برادری انسانها بر قلوب روشن، الزام می کرد مغایر می یافت. شاید هم، در نزد کسانی که هر اندیشه ای را با تمام فروع و نتایج که بر آن بار و از آن حاصل می شود یکجا در نظر می آوردند، برخلاف سعدی یا به رغم آنچه در ذهن ساده شاعرانه او وجود داشت در هر چه برادری انسانها را نفی می کرد و برادران را در مقابل هم قرار می داد، به چشم یک امر ضد انسان، ضد خدائی و ضد آیین می نگریست و بسیاری از آنچه را کشیشان مسیحی یا زاهدان مسلمان در الزام آنگونه جنگها برای پیروان خویش بر زبان می آوردند، دروغهای مقدس تلقی می کرد و برادری انسانها را آن اندازه مقدس می یافت که رهایی از آن دروغهای مقدس را برای تحقق دادن آن جایز و شاید واجب نیز می شناخت. انسانها برادر بودند. و قبول این معنی که سعدی آن را موعظه و تبلیغ می کرد دیگر جایی برای کینه هی ناشی از تعصب باقی نمی گذاشت. اگر انسانها برادر بودند دیگر زنگی را به خاطر رنگ سیاه، رومی را به خاطر رنگ سفید، ترسا را به خاطر آنچه در باب محمد می اندیشید و مسلمان را به خاطر آنچه در باب عیسی گمان می کرد نمی بایست عرضه آزار، تحقیر یا تعذیب ساخت و لاجرم کسی مثل سعدی که خودش در ماجرای این جنگها، در بیابان قدس اسیر صلیبی ها شده بود و از محیط بی تسمیح عصر که برادری انسانها را در نمی یافت رنج برده بود، حق داشت وقتی به حاصل اندیشه خویش می اندیشد که گاه آنچه را شاعر نابینای عرب، حکیم معرّه در قسمتی از صحنه های ابن کشمکش ها، تمام این کشمکش ها را به عنوان جهالت و

ضلالت انسانها محکوم نماید، با نظر تأیید بنگرد و مثل او لا اقل در دل برین سوداهای بی حاصل لبخند ترخم بزند و هر دو اردوی متخاصم را از خصومت‌های طفلانه بی حاصل خویش شرمسار سازد.

دنیا هنوز آیین برادری را نمی‌شناخت - چنان که هنوز هم از آن فقط حرف می‌زند. در دمشق، در بغداد، در شیراز اگر هیچ کس از غم دیگران بی‌غم نبود، غمخواریش از احساس برادری ناشی نمی‌شد. بهره‌ی بود، که او به شکرانه احساس برتری به آن که از او فروتر بود، بر سبیل کرم و با منّ اذی نثار می‌کرد - اندک نثاری که هیچ کسری در خزانه او به وجود نمی‌آورد و او با نثار آن عنوان انسان نیکوکار را می‌خرید.

تجارت در بنادر رونقی داشت، فارس را با چین و ترکستان و هند و مصر و یمن و شام و حلب مربوط می‌کرد و تاجر پارس* در یک جزیره خلیج گوگرد پارسی به چین می‌برد، کاسه چینی به روم، دیبای رومی به هند و پولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و بُرد یمانی به پارس می‌برد. از دریای مغرب عبور می‌کرد، دریای هند را پشت سر می‌گذاشت، رود آمویه را می‌پیمود...

شحنگان و اجاره‌داران

در دوره‌ی که فارس در دست شحنگان مغول یا اجاره‌داران مالیات بود، اوضاع مالی غالباً مغشوش بود. مالکان که حتی در عهد اتابک سعد غالباً مصادره می‌شدند درین دوره تحت فشار بیشتر بودند. کارگذاران دیوانی وضعی متزلزل داشتند. غالباً مصادره، توقیف و تهدید می‌شدند. و صاف با تأسف اظهار می‌کرد که «بیچاره کسی که بضاعت او فضل و هنر و معاش او از شغل دیوان و مسکن دارالملک شیراز باشد.» (وصاف / ۱۹۸) و سعدی از سالها پیش، در همان دوران اتابک سعد بارها دوستان خود را از عمل دیوان تحذیر می‌کرد - و پیداست که این وضع در دوران اتابک سعد هم وجود داشت.

انکیانو، حاکم فارس

«انکیانو، به حکم اباقاخان حاکم فارس شد (۶۶۷) - او ترکی مهیب عظیم بود، به اتکاء فطنت - در شیوه ایالت سیرت عدالت را التزام نمود و ارباب اشغال را - به قدر رتبت - تشریف و نواخت می داد - و او در مسائل و معانی دقیق چون وحدت واجب الوجود و صدق بعثت رسل و علوم برهانی با علما و ائمه و مشایخ خوض می پیوست و اگر جوابی غیر معقول از کسی استماع کردی به خطابه‌های عنیف او را مخاطب فرمودی.» (وصاف / ۱۹۳) بعد از عزل او سونجاق نوین امارت فارس یافت (۶۷۰).



رساله‌ها و اشعار پندآموز کمتر از مواعظ منبری او را مشهور نساخته بود. چنان از بالا با عام سخن می گفت که گویی اخلاق را به کودکان املا می کند. زندگی خود او درین ایام چنان بود که می توانست نمونه تلقی شود. حتی برای انکیانو، شحنة مغول نصیحت نامه‌یی نوشت که لحن پدرانه داشت یا لحن معلّمی را داشت که شاگرد خود را با پندی که به او می دهد مفتخر می سازد.

درباره سفر به خراسان و هند و کاشغر

شوق سفر از جوانی خاطرش را برمی‌انگیخت. از جوانی برای تحصیل به بغداد رفت. بعد از آن هم تا جوان بود و تا توانی داشت به هر جا برایش ممکن شد سفر کرد. حتی بعد از بازگشت به شیراز هم، از اندیشه سفر غافل نماند. باز آهنگ سفر کرد، باز حج به جا آورد و این بار در تبریز، صاحب‌دیوان جوینی و برادرش عظاملک را نیز که ظاهراً با وی دوستان قدیم بودند دیدار کرد. این شاید آخرین سفرش بود، و مسافرت روم، که در بوستان از آن یاد می‌کند، قبل از بازگشت از شام انجام شده بود. - بین ۶۵۰ تا ۶۵۵. سفرهایی که بین این بازگشت با آهنگ تحصیل در بغداد (ح ۶۳۰) برایش پیش آمده بود، قسمتی از شام و حجاز و مصر و یمن را در زیر قدمهای او آورده بود آیا به خراسان هم در همان ایام رفته بود - و در همان مسافرت بود که از بلخ به بامیان گذر کرده بود؟ اینکه در تمام آثارش هیچ جا یادی از نشابور و طوس و مرو و هرات نیست، هیچ کس از نام آوران آن خطه را نام نمی‌برد، و هیچ جا از خرابی خراسان که در آن اوقات از آسیب لطمه مغول خون‌چکان بود یاد نمی‌کند احتمال این مسافرت را محلّ تردید می‌سازد.

درباره عبورش به جامع کاشغر و سفرش به هند هم به احتمال قوی باید با تردید نگریست. برای آنکه یک صوفی جهان‌نورد مسلمان به سرزمین خطا مسافرت کند و در جامع کاشغر* با طالب علمی جوان فرصت یک محاوره علمی - اما همراه با

نوعی عشق‌بازی و نظریازی - داشته باشد، صلح بین سلطان محمد خوارزمشاه با خطا چه ضرورت داشت؟ او نه به سفارت می‌رفت نه کسی بود که به‌عنوان جاسوس تلقی شود. تازه اگر او در چنین احوالی سفر می‌کرد می‌بایست در آن‌گونه سالها - حدود سنه ۶۰۷ - لااقل بیست سی سالی از عمرش گذشته باشد و این تاریخ ولادت او را به حدود ۵۸۰ می‌برد که با فرض تولد او در آغاز قرن منافات دارد.

مسافرت هند هم اگر در همان ایام روی داده باشد می‌بایست چیزی از احوال مسلمانان آن سامان، از دربار شاهان آنجا، و از وعظ و صوفیه و علماء آن سامان در جایی از کلام او منعکس باشد.

در سالی که خوارزم و خطا صلح کرد، و او مجالی برای ورود به جامع کاشغر و احیاناً فرصتی برای عبور به هند داشت، عوفی شاعر، نویسنده و واعظ ماوراءالنهر در نواحی هند تذکرهٔ شعرای خود را می‌نوشت و اگر شیخ در آن سالها در هند بود، بر سبیل تفرّج یا قصد موعظه به سرزمین‌هایی که عوفی در آن اوقات به‌عنوان واعظ، کاتب، و مشاور در دربارها می‌زیست سفر می‌کرد و لاجرم نام او با نمونهٔ شعرش در لباب‌الالباب ذکر می‌شد. در آن اوقات آن‌گونه که در قصهٔ جامع کاشغر ادّعا دارد، از کلام او شعر عربی و فارسی در دست مردم بود، چرا ذکر از آنها در لباب‌الالباب عوفی نیامده باشد. درین مورد نیز، مثل آنچه در مورد المعجم آمده بود، ظاهراً نام و آوازهٔ سعدی هنوز به‌عنوان شاعر مطرح نشده بود - و شاعر شیراز هنوز سالهای جوانی را طی می‌کرد، نه فقط نام او به کاشغر و هند نرسیده بود، خود او نیز هنوز آهنگ بغداد نکرده بود. چنان که هنگام به‌وجود آمدن کتاب المعجم شمس قیس، هنوز بازنگشته بود و در شیراز شعرش هنوز دست به‌دست نشده بود. از هند هم آنچه در روایت خود او در باب سومنات آمده است حاکی از آشنایی درست نبود، و کسی که ادّعا داشت در مقالات برهما و زند طئی سالها اقامت تبخّر یافته بود*، هنوز آیین هندو را با آیین عیسی و آیین زرتشت فرق نمی‌نهاد! همه چیز نشان می‌دهد که اینجا ماجرای سفر هند قصهٔ شخص او نیست، قصه‌ی است که او آن را

برای عینی تر و قابل قبول تر کردنش به خود بسته است. حدیث جامع کاشغر و صلح خوارزم و خطا هم از همین گونه بود - و گوینده قصه این اندازه نمی دانست که مسافرت یک جهانگرد عادی در آن ایام محتاج صلح خوارزم و خطا نبود!

در ورای مسافرت به خوارزم و خطا و هند و کاشغر، سعدی در بلاد عرب سیر طولانی کرده بود و آنچه را در باب اسکندریه و صنعا و شام و حلب و طرابلس و بعلبک یاد می کند بی تردید می تواند خاطره سفرهای واقعی باشد - نه خیالی و نه از آن گونه که ماجرای دیگران را به خود برسته باشد.

درباره تخلص سعدی

در مجموعه آثار سعدی که کلیات سعدی نام دارد، اولین اثری که تاریخ تصنیف یا اتمام آن در متن کامل شیخ یاد شده است بوستان است. بوستان سعدی که آن را سعدی نامه هم خوانده اند منظومه یی تعلیمی است در قالب مثنوی و بروزن شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه نظامی که از سالها قبل از شیخ و قبل از نظامی و فردوسی مواعظ اخلاقی را نیز همانند حوادث رزمی درین وزن سروده اند. قدیم ترین نمونه ها آفرین نامه ابوشکور بلخی و منظومه راحة الانسان بدایعی (نفیسی، مجله مهر، سال ۲ شماره ۲ و ۳) است.

تاریخ اتمام این منظومه - ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج - درین هنگام اتابک فارس ابوبکر بن سعد زنگی بود، که از حدود ۶۲۳ به جای پدر در شیراز بر مسند فرمانروائی فارس نشسته بود و بدین گونه سی و دو سال از سی و پنج سال مدت فرمانروائی خود را پشت سر گذاشته بود. آن گونه که از بعضی ابیات مقدمه کتاب برمی آید چنان به نظر می رسد که درین اوقات سعدی هم به تازگی به شیراز بازگشته بود - و در آن ایام تجربه حدود سی سال تحصیل و مسافرت در بلاد عرب و سرزمینهای دیگر را برای دوستان هدیه آورده بود.

در بازگشت، ظاهراً از همان اوایل ورود به شیراز مورد حمایت و علاقه اتابک واقع شد و به صحبت سعد بن ابوبکر اختصاص یافت و به التزام این صحبت ظاهر به اشارت اتابک ابوبکر به احتمال قوی ناظر به آن بود که اتابک زاده جوان - سعد بن

ابوبکر - در صحبت شیخ از معارف او مستفید گردد و برای جانشینی پدر تربیت مناسب پیدا کند.

اختصاص به سعد بن ابوبکر که تخلص شیخ را بعضی از همان معنی مأخوذ پنداشته‌اند ظاهراً از همین حد در نگذشته باشد و این نکته هرچند در ابیات مقدمه بوستان بدان اشارت نشده است از قراین برمی آید و ظاهراً تناسب سنی بین شیخ ۵۵ ساله و اتابک زاده تقریباً بیست و اند ساله همین معنی را الزام می‌کند.

تخلص شیخ هم شاید در مدّت این صحبت حمل بر همین انتساب به مجلس شاهزاده تلقی می‌شده است اما قبولش خالی از اشکال نیست. شیخ چنان که از یک حکایت گلستان برمی آید سالها قبل از بازگشت به شیراز در گفت و شنودی که در جامع کاشغر با یک طالب علم جوان دارد*، پسر از او می‌پرسد از سخنان سعدی چه یاد داری؟ و وقتی هم بامدادان شیخ عزیمت سفر می‌کند، جوان که در می‌یابد سعدی است... (باب پنجم) و این معنی نشان می‌دهد که از مدتها قبل از ورود به شیراز شیخ به همین عنوان سعدی مشهور بوده است. از غزلیاتش هم، آنچه در کلیّات وی به نام غزلیات قدیم خوانده می‌شود، تخلص شیخ سعدی است. پس قبل از وصول به صحبت سعد بن ابوبکر تخلص شیخ باید سعدی بوده باشد.

در توجیه این نسبت فرضیه آنکه شیخ از احفاد سعد غیور - سعد بن عبادہ خزرجی بوده باشد - بعید به نظر می‌رسد. اینکه در مزارات مشاهیر شیراز که تا حدود یک قرن بعد از سعدی نام کسانی از مشاهیر که در مقابر معروف شهر مدفون بوده‌اند با دقت ذکر شده است و حتی یک تن از آنان عنوان سعدی، یا خزرجی یا انصاری ندارد این احتمال را در خور تردید می‌سازد. لاجرم به قوی‌ترین احتمال سعدی نام خود را از نام خاندان سعد زنگی، نه از شخص او باید اخذ کرده باشد و از اشارت او به بندگان بنی سعد هم که در یک غزلش آمده است چنان برمی آید که در شیراز آن عهد کسانی به خاطر آنکه از نعمت خاندان سعد مستفید بوده‌اند یا مورد حمایت آنها بوده‌اند خود را بندگان بنی سعد خوانده‌اند و بندگان بنی سعد یا

سعدیه، دوستاناران با مرتزقهٔ دستگاه خاندان سعد بوده‌اند - و نظیر این گونه گروه‌ها قبل از عهد سعد زنگی جماعت نظامیه بوده‌اند یا غلامان نظامیه بوده‌اند که به خاندان خواجه نظام‌الملک طوسی منسوب بوده‌اند و بعد از قتل او انتقام او را از ملک‌شاه کشیده‌اند. به بعضی از سرداران و وزیران و اتابکان هم کسانی منسوب بوده‌اند مثل ساجیه منسوب به ابی‌السَّاج دیوداد و مرشدیه منسوب به شیخ مرشد که تا مدتها بعد از او به همین نام موسوم بوده‌اند.

اما اینکه در دیوان شیخ هیچ جا مدح سعد زنگی نیست غرابت ندارد. سعدی حتی قبل از بازگشت به شیراز هیچ جا مدحی و ذکری از اتابک ابوبکر ندارد و آنچه در مدح او دارد همه مربوط به سالها بعد از بازگشت اوست. قبل از آن زمان، سعدی که در بغداد و سایر بلاد عرب به تحصیل و سیاحت و موعظه اشتغال داشت اشعاری با تخلص سعدی می‌گفت، اما آن اشعار در سایر بلاد بیش از شیراز مجال انعکاس داشت. بیهوده نیست که در المعجم شمس قیس هم با آنکه مؤلف مقیم شیراز و منسوب به دربار اتابک ابوبکر بوده است، هیچ جا سخنی بر سبیل استشهاد یا انتقاد [از شعر سعدی] ذکر نشده است در صورتی که از امامی هروی و مجد همگر که همان ایام در شیراز بوده‌اند ابیاتی در نسخه‌های المعجم هست.

به هر حال اینکه تخلص شیخ از نام خاندان سعد اخذ شده باشد مانع از آن نیست که در دورهٔ صحبت با اتابک زاده سعدبن ابوبکر هم به نام او اختصاص یافته باشد.

اشارتی دیگر در باب تخلص سعدی

مسافرت به بغداد، در عنفوان جوانی شیخ روی داده است. بنابراین باید در ایام سعدبن زنگی روی داده باشد. به علاوه قبل از بازگشت به شیراز که در عهد اتابک ابوبکر روی داده است شیخ به همین تخلص معروف بوده است. و خود او هم بدین نکته اشارت دارد (حکایت صلح خوارزم و خطا). پس این نسبت را باید در عهد

اتابک سعد گزیده باشد. لاجرم آن را از نام سعد گرفته است. اما در بازگشت به شیراز چون نام اتابک سعد در دربار اتابک ابوبکر چندان نام خوشایندی تلقی نمی شده است، تخلص او به نام سعد بن ابوبکر منسوب شده است. آیا شاعر تا حدود پنجاه سالگی شعر نمی گفته است، یا برای تخلص می بایست منتظر ولیعهد اتابک باشد تا تخلص خود را از نام او بگیرد؟!

اشارتی دیگر

بگذار هیچ کس نداند نام و لقب سعدی به طور دقیق چیست و نسبت سعدی که به صورت تخلص در جای جای آثارش هست به طور یقین به که برمی گردد. آنچه در روایات راجع به نام و لقب او هست، حتی یک قرن بعد از او، حقیقتش در ابهام است. در باب منشأ نسبت او هم با آنکه خود او از انتساب به سعد بن ابوبکر به نحو تعارف آمیزی یاد می کند جای بحث است.

اگر انتسابش به اتابک سعد زنگی باشد، نشان می دهد که خانواده او - و شاید پدرش - به نحوی از نزدیکان سعد بوده است. اما انتسابش به سعد بن ابوبکر این اشکال را به وجود می آورد که او قبل از بازگشت به شیراز و ارتباط با این اتابک زاده جوان چگونه به نام سعدی خوانده شده است. اینکه از خانواده او کسانی به عنوان سعدی شیرازی در آن ایام در شام می زیسته اند جالب خیال می نماید، اما آیا کسانی ازین خانواده که می بایست در شیراز بوده باشند چرا نام هیچ یک از آنها در مزارات شیراز نیست؟

انتساب به سعد بن عبادۀ خزرچی چیزی بر قدر او نمی افزاید.

به هر حال او در تمام مدت حیات شاعری، جز با عنوان سعدی شناخته نیست. در آن ایام حتی سعدی می توانسته است نام شخصی بوده باشد و نظایر آن در نام دیگر کسان هم هست.

در باب نام پدرش هم، غور و تأمل بیش از حد ضرورت ندارد. در آثار او پدرش

سایه‌یی است بی نام امانه بی وزن - مادرش سایه‌یی دیگر است که هر دو سالها در
خاطرهٔ او باقی مانده‌اند.

انتسابی بی اساس

انتساب به سعدبن عباد که بعضی آن را منشأ تخلص سعدی پنداشته‌اند
بی اساس است. در بین مزارات شیراز، هیچ کس که منسوب به سعدبن عباد باشد تا
صد سال بعد از شیخ هم وجود نداشت، چون همه قبیلهٔ وی عالمان دین بودند اگر
کسی منسوب به سعدبن عباد بود ناچار در بین اهل مزارات جایی به این نسبت
اشارت می‌شد. نم سعدبن عباد هم در نزد اهل فارس، که در تسنن تعصب
داشتند، چیزی نبرد که کسی خود را به آن منسوب کند، چون سعدبن عباد از بیعت
با ابوبکر خودداری کرد و از مدینه خارج شد و گویند وسیلهٔ ایادی خلیفه کشته شد -
و به هر حال کردار او در عهد خلافت ابوبکر چنان نبود که انتساب او موجب فخری
باشد و به خاطر انتساب به او بتوان کسب اهمیت کرد. (در اعلام شد الا زار هیچ جا نام
سعدبن عباد نیست و اگر در بین مشاهیر عصر کسی به او منسوب می‌بود نامش
می‌آمد.) ابن الاثیر ۲/۲۲۴.

بوستان و گلستان

سعدی نامه شیخ، که خود او بعد از تصنیف گلستان و ظاهراً از باب هماهنگی با آن، نام بوستان بر آن نهاد، در مجموع آثار وی که کلیات شیخ نام دارد اولین اثر تاریخ دار سعدی محسوب است. تاریخ اتمام، یا تدوین* این اثر سال ششصد و پنجاه و پنج است که اواخر دوران فرمانروایی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی (۶۵۸ - ۶۲۳) در فارس را شامل است. تصنیف گلستان هم، که بلافاصله سال بعد به مثل بوستان به همین اتابک و فرزندش سعد بن ابوبکر اهدا می شود، در دنبال آن و هر دو اثر تاریخ دارد، با وجود یک سال فاصله، ره آورد بازگشت از سفر طولانی شیخ در دیار عرب محسوب است. این بازگشت ظاهراً در همین سالها انجام شده است و سعدی به دنبال مدّتی اقامت در بغداد، دمشق، قدس و جبل، لبنان، از شام و از طریق عراق به شیراز بازگشته است و در طیّ دو سال با نشر بوستان و گلستان توجه اتابک و علاقه پسرش سعد را جلب می کند، امّا بدون آنکه به صورت یک شاعر درباری درآید در تمام فارس به عنوان شاعر و نویسنده شهرت و قبول می یابد و حرفه و عظمت را که در مدّت اقامت شام هم بدان اشتغال داشت ادامه می دهد و اهداء کتابهای خود را به اتابک ابوبکر و اتابک سعد مستلزم پیوستن به دربار آنها نمی یابد. هر دو اثر که با یک سال فاصله در شیراز نشر می شود به نحو بارزی بوی بلاد عرب را دارد* - ملک صالح از پادشاهان شام، قحط سال دمشق، قصّه پیری که او را

در شام در فتنه‌ای که فتاد گرفتند در بوستان، و وعظ در جامع بعلبک و قصه یکی از صلحای لبنان در جامع دمشق... مؤید این دعوی است.

به علاوه هم در بوستان خود شیخ به اینکه از شام به شیراز عزیمت کرده است اشارت دارد، هم در یک غزل معروف خویش میل از شام به شیراز را محرک این بازگشت نشان می‌دهد.

اینکه در هیچ یک از آثار وی شعری به اتابک سعد زنگی اهداء نشده است و اینکه از اتابک ابوبکر بن سعد هم در بوستان و هم در گلستان هر ذکری هست متعلق به همین سالهای آخر فرمانروایی اوست، نشان می‌دهد که نظم بوستان یا اتمام و تدوین نهایی آن می‌بست با هنگام بازگشت شیخ از شام به شیراز مقارن باشد و شیخ شیراز این اثر را، چنان که خود او در سبب نظم کتاب* اشاره می‌کند، به عنوان ارمغان و ره‌آوردی تلقی می‌نماید که مسافران بر سبیل یاد عزیزان به وطن می‌آورده‌اند. از این رو با فروتنی بسیار، و بی هیچ خودستایی، هدیه خود را در پیش پاکان شیراز مختصر بی‌بها می‌خواند و آن را به مثابه آن که کسی گل به بوستان یا فلفل به هندوستان برد مایه غبن و خجالت می‌خواند. اشارت او به اینکه قبل از بازگشت نهایی به شیراز یارانش چشم داشت بیشتری از حاصل شعر و کلام او داشته‌اند و آنچه او درین اثر عرضه می‌دارد در مقابل شهرت و قبول انشاء عزیزان فارس قدری ندارد، تراضعی است که در اخلاق و آداب عصر به هنگام تقدیم هدیه معمول بوده است و نباید آن را متضمن بیان واقع گرفت.

البته بوستان شیخ، مثل سایر آثار او، با وجود طبعهای انتقادی و شبه انتقادی متعدد که دارد، و سعی کسانی چون عبدالعظیم قریب، محمد علی فروغی، حبیب یغمایی، محمد علی نافع، رستم علی اف و دکتر غلامحسین یوسفی در رفع مشکلات آن قابل تحسین افتاده است، هنوز به طبعهای انتقادی دقیق نیاز دارد و نمی‌دانم دکتر جعفر مؤید شیرازی که سالها در بوستان به تحقیق و تدقیق اشتغال دارد سرانجام یک طبع انتقادی دقیق‌تری از آن را کی ارائه خواهد داد.

البته احتمال آنکه خود شیخ بعد از تدوین نسخه اول کتاب، ابیات یا قصه‌هایی به مناسبت در جای جای کتاب از نظم خود الحاق کرده باشد، نامعقول نیست. بنابراین جای تعجب نیست که برخی نسخه‌ها، به سبب آنکه از روی نسخه اول کتابت شده‌اند، از تعدادی ابیات که در نسخه‌های خطی دیگر هست - مثل حکایت شیخ دانای مرشد شهاب، در نسخه‌های قدیم نیست - و از بعضی الحاقات خود شیخ که سبک بیان و طرز فکر بر صحت انتساب آنها گواهی می‌دهد، خالی مانده باشد و لاجرم طبع انتقادی امروزی نباید قبل از شناخت شجره انساب نسخه‌ها، اقدام نسخ را مستند قرار دهد و نقد متن را از آنچه نقادان نقد برونی و نقد درونی می‌خوانند برکنار نگه دارد.

بوستان منظومه‌ی تعلیمی است در باب اخلاق و تربیت که شکل ساختاری آن به صورت بحر متقارب است و در انتخاب این قالب و این وزن شیخ برای هماهنگی با توقع و عادات اهل عصر سنت‌های باز مانده از قدما را پیروی کرده است.

تقریر نکات اخلاقی و تربیتی در سنت شعر فارسی بیشتر در قالب مثنوی متداول بوده است. قصایدی که امثال سنائی، خاقانی، ظهیر و کمال در این زمینه پرداخته‌اند انسجام لازم را برای تعلیم لطایف اخلاق ندارد، و درج تمثیل که نزد شیخ و بعضی دیگر از قدماء صوفیه بهترین وسیله برای تصرف در نفوس مستعد و نزدیک کردن مدعا با اذهان آنهاست، در قالب قصاید تحقیقی و موعظه‌آمیز جایی ندارد و قبل از سعدی، سنائی و نظامی هم به همین مناسبت قالب مثنوی را برای تقریر و تعلیم نکات اخلاقی، عرفانی و تربیتی ترجیح داده‌اند.

اما بحر متقارب هم که همان بحر شاهنامه فردوسی و اسکندرنامه‌های نظامی است، از مدتها قبل از شیخ وزن مناسبی برای تقریر نکات اخلاقی تلقی شده است. نه فقط نظامی و فردوسی لطایف اخلاقی و فلسفی و تربیتی بسیاری را در همین بحر مطرح کرده‌اند و بحر متقارب را در بیان این گونه مطالب متناسب یافته‌اند، بلکه این بحر در نزد قدما به وسیله ابوشکور بلخی در آفرین نامه و به وسیله شاعری به نام بدیع

یا بدایعی در منظومه‌یی به نام *راحة الانسان* که شامل پندنامه منسوب به انوشیروان است، در عهد سامانیان نیز مورد توجه بوده است. و این جمله استفاده از قالب مثنوی و از وزن بحر متقارب را تدریجاً در مورد نکات اخلاقی هم مثل حکایات رزمی، به صورت یک سنت مقبول درآورده بوده است و سعدی با اتخاذ این قالب و این وزن در عین حال قدرت طبع خود را در امری که لازمه آن چالش با کسانی چون فردوسی و نظامی هم هست، نشان می‌دهد.

بوستان، که از حیث وزن و قالب مخصوصاً ناظر به تتبع اخلاقیات شاهنامه به نظر می‌آید، از حیث محتوی یادآور نظامی و *مخزن الاسرار* اوست. اینکه شیخ مقارن بازگشت از شام به شیراز و ظاهراً حتی قبل از آن با شاهنامه و با آثار نظامی آشنایی داشته است نکته‌یی است که از تأمل در بوستان او و در همان غزل بازگشت از سفرش برمی‌آید. در بوستان فردوسی را با حرمت یاد می‌کند و یک بیت لطیف عمیق او را در طی کلام خویش تضمین می‌کند.*

اینکه در غزل بازگشت، میل خود را از شام به شیراز، با میل خسرو که از عشق شکر به عشق شیرین بازگشت می‌کند تشبیه می‌نماید از توجه او به خسرو و شیرین نظامی حاکی است.

پس اینکه هنگام نظم بوستان وزن شاهنامه را برای تقریر مطالب تعلیمی خویش اختیار کند و ساختار یک اثر اخلاقی و تعلیمی نظامی را که با آثار او آشنایی دارد دنبال کند و بدین گونه سعدی‌نامه را در وزن همانند شاهنامه و در ساختار محتوایی همانند *مخزن الاسرار* نظامی طرح نماید البته غرابت ندارد و با توفیق بی‌نظیری که او در نظم و اتمام این منظومه تعلیمی و اخلاقی با آن مواجه می‌شود، این مایه پیروی از میراث و سنت شعر فارسی به اصالت و تازگی کلام او لطمه‌یی وارد نمی‌کند.

مجموعه ساختار بوستان شامل ده باب است، با یک مقدمه در حمد و نعت و بیان سبب نظم کتاب. این جمله از حیث تعداد باب‌ها به هشت باب حدیقه سنائی بیشتر نزدیک می‌نماید تا *مخزن الاسرار* (بیست باب) نظامی و بدین گونه شیخ در

عین اتکا بر سنت‌های موروث شعر فارسی در تعداد باب‌ها شیوه‌ی میانه را پیش گرفته است، و از التزام اطناب که شاهنامه، حدیقه، و حتی مخزن الاسرار را در بعضی موارد و مخصوصاً برای بعضی اذهان که بیشتر به حکم طبع انسانی در نصیحت از تطویل و اطناب گریزان بوده‌اند، گه‌گاه مایه ملال می‌سازد توانسته است خود را برکنار نگه‌دارد.

باب‌های بوستان، که خود شیخ در مقدمه کتاب، به شیوه‌ی که یادآور ابیات نظامی در تقریر ترتیب آثار او در اسکندرنامه‌اش آمده است به نظر می‌رسد، ترتیب آنها را نقل می‌کند، صورت ده در را دارد که مخاطب را به کاخ دولت - یعنی سعادت ابدی - ره می‌نماید*؛ یکی باب عدل است و تدبیر و رای - دوم باب احسان نهادم اساس - سوم باب عشق است و مستی و شور - چهارم تواضع، رضا پنجمین، ششم ذکر مرد قناعت‌گزین - به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت - نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب.

در طی این بابها سعدی سعی دارد مخاطب را که مستعد تربیت استکمالی است از آنچه در تعبیر ارباب وعظ و زهد (مقایسه با غزالی، احیاء) مهلکات عشق محسوب است ترغیب و الزام کند. بدین گونه اثر او از حیث ساختار یک مجموعه تعلیمی و اخلاقی است و مثل هر مجموعه تربیتی و اخلاقی باید بیش و کم ملال‌انگیز و ناخوشایند جلوه کند، اما نه چنین است. واقع آن است که درین کتاب حتی آن رنگ تنبیه و ملامت که در حدیقه و در مخزن الاسرار قابل ردیابی است وجود ندارد.

به استثنای باب اول، سایر بابها مخاطبی مجهول، غیر متعین دارند که در واقع خواننده کتاب است، و گاه نیز نفس خود شاعر مخاطب اوست. موعظه‌هایی که در طی خطابها می‌آید با منطقی قوی و لحنی مؤثر به بیان می‌آید و تقریباً همه جا برای آنکه مدعا در نظر مخاطب غیر قابل تردید جلوه کند، حکایت‌هایی بر سبیل تمثیل نقل می‌شود - که غالباً متضمن سرمشقهای اخلاقی عالی است. به نظر می‌آید در

باب اول، که با نقل سخنان انوشیروان آغاز می‌شود* به‌طور رمزی و بدون اظهار و تصریح، مخاطب هیچ کس جز اتابک ابوبکر یا اتابک‌زاده سعدبن ابوبکر نیست. به‌احتمال قوی به‌همین سبب و در واقع برای رعایت ادب اینجا وعظ و اندرز را با خطاب آغاز نمی‌کند و آن را نه از قول خود بلکه از قول یک پادشاه نقل می‌کند. که در وقت نزع روان آنچه را به‌تجربه در باب عدل و تدبیر و رای می‌داند برای پسرش هرگز نقل می‌کند.

در واقع هر دو مخاطب پادشاهند و نصیحت و ارشاد، از زبان شاهان به‌آنها عرضه می‌شود تا آنها وعظ و اندرزگوینده را نوعی جسارت تلقی نکنند و از ارشاد و هدایت شاعر خود را معروض اهانت و گستاخی نیابند. در مورد آنها به‌جای خطاب، شاعر به‌مدح اکتفا می‌کند و خطاب او، آن گونه که در چنین موارد رسم است، حالت غیر مستقیم دارد و الزام عدل و تدبیر و رای از مقوله دولتخواهی یک واعظ، و نه از مقوله ارشاد جسارت‌آمیز یک شاعر درباری است.

این که در چند موضع از همین باب اول گاه به‌بیان صریح*، و گاه به‌طور کنایه*، اتابک ابوبکر مورد خطاب واقع می‌شود، نشان می‌دهد که مخاطب تمام باب خود اوست. به‌علاوه با چه کس دیگر، در شیراز آن ایام، در باب عدل و تدبیر و رای ممکن بود سخن گفت. لطف طبع و حُسن ذوق سعدی درین باب مخصوصاً در همین نکته است که در آنچه به‌عدل و تدبیر و رای مربوط است تفکر خود را به‌پادشاه وقت القاء می‌کند و آن همه را از قول کسری که در سنت‌های عصر نمونه کامل عدل و تدبیر و رای محسوب است، به‌بیان می‌آورد و نمی‌گذارد سایه خود او در طی خطاب دیده شود و پادشاه را از اینکه یک رعیت تحت حکم، وی را ارشاد و هدایت کند به‌خشم نمی‌آورد.

در سایر بابها، حتی باب دهم که خاتمه کتاب است، شاعر با مخاطب غیر متعین، به‌زبان اندرز، و گاه به‌زبان تحذیر و ملامت حرف می‌زند و آنچه را اخلاق پسندیده می‌داند تلقین می‌کند و همواره در مقام اثبات مدعا، از نقل حکایات

تمثیلی استفاده می‌کند و به‌طور بارزی هم در موعظه‌های خطابی و هم در حکایات تمثیلی ایجاز را تا حدّ اعجاز به کار می‌گیرد و با این شیوه تعلیم اخلاقی خود را به‌نحوی مانندی قوی و مؤثر می‌سازد - و بوستان را از این حیث بر تمام منظومه‌های تعلیمی که متقدّمان پرداخته بودند مزیت و برتری بارز می‌بخشد.

در طیّ این خطابه‌ها تعلیم اخلاقی شیخ ناظر به تربیت نفوس و اصلاح احوال جامعه است. در مقابل، گلستان ناظر به واقعیّتهای زندگی است و دنیا را چنانکه هست وصف می‌کند. بوستان، چنانکه سالها پیش نیز گفته‌ام، دنیا را نه آن گونه که هست، آن گونه که باید باشد تصویر می‌کند. امّا دنیایی که باید با آنچه هست تفاوت داشته باشد با جنگ و شورش و دگرگونی دفعی به وجود نمی‌آید. راه نیل به آن، که اصلاح احوال جامعه است، تهذیب و تربیت است که انسان را از آن که هست به گونه آنچه باید باشد درآورد.

تربیت و اخلاقی که سعدی آن را مایه تحوّل و اصلاح احوال اجتماعی می‌داند، هم ناظر به احوال حیات است، هم به ماوراء حیات که به عقیده وی اعتقاد بدان منشأ هرگونه کمال اخلاقی است ناظر است. بدون شک مأخذ اخلاقی که او در بوستان تعلیم می‌کند تجربه‌های شخصی، مخصوصاً تأمل در احوال طبقات و جوامع مختلف در دنیای خارج است؛ دنیای خارج که طی سالها از مدت دانشجویی در نظامیه بغداد تا دوران وعظ و تذکیر در شام و قدس و بعلبک به او فرصت تأمل در فلسفه حیات آموخته بود. در آنچه به ماوراء حیات مربوط می‌شود، هم آنچه در بوستان آمده است مبنی بر حیات دینی اهل عصر و بر آنچه کتاب و حدیث و سیرت مبتنی است اشتهال دارد.

با آنکه یک دوره وعظ را که طی ده باب مطرح کرده است از تحمید و نعت رسول تا مناجات و ختم کلام صورت یک رشته مجالس مستمر گونه وعظ را در خاطر القاء می‌کند، قدرت بیان متکلم که از جدّ به هزل و از آرمان به واقعیّت می‌گراید، تعلیم اخلاقی او را، شاید به رغم میل خاطر شخص او به نوعی فلسفه -

البته فلسفه اخلاقی - تبدیل می کند و در تقریر آن تمثیل جای برهان را می گیرد و تعلیم شیخ را به نحو بی مانندی موافق با فهم و ذوق عامه و در عین [حال] هماهنگ با آرمانهای والای اخلاقی نشان می دهد.

اخلاق درین تعلیم اخلاق اسلامی است - با ذو جنبه زهد و تصوّف آن، با این حال مواردی در مجموع این تعلیم به چشم می خورد که اخلاق مشایبی، اخلاق رواقی و حتی اخلاق اپیکوری و ماکیاولی را بر یاد می آورد و در مجموع کلام رنگ یوتوپیایی هم مشهود است و پیدا است که شیخ به کاربرد تعلیم کمتر از ساختار آن اهمیت می دهد. جنبه یوتوپیایی هم که در آن هست گریز از واقعیت نیست، الزام مخاطب به سعی در نیل به اخلاق آرمانی است.

تعلیم های اخلاقی امثال ارسطو، زنون، اپیکور و ماکیاول هم که تعلیم شیخ ظاهراً به صورت توارد و نه اخذ و اقتباس با آنها گاه شباهت پیدا می کند هیچ یک در مقام خود از رنگ یوتوپیایی خالی نیست.

تعلیم شیخ در بوستان مبنی بر اخلاق است و در گلستان به اخلاقیات ناظر است. آنجا اخلاق است که انسان را باید به مرتبه یی که غایت کمال اوست برساند و اینجا اخلاقیات است که تأمل در آن شناخت جامعه عصری را ممکن می سازد. در هیچ یک از این دو اثر شیخ از وظیفه یی که انسان نسبت به حیات انسانی دارد غافل نیست و ته رنگ اپیکوری و ماکیاولی که در این تعلیم هست از اینجا است.

آنجا که شیخ از احسان و تواضع و عشق و قناعت و تربیت یاد می کند، تعلیم او بیشتر صبغه حیات دینی دارد - حیات دینی صوفیه. امّا در باب اول که از عدل و تدبیر و رأی سخن می گوید چون مخاطب اتابک عصر است به تعلیم خود رنگ اپیکوری و ماکیاولی هم - که هر دو لازمه دستگاه فرمانروایی است نیز می دهد تا داروی تلخ نصیحت را با شهد بیان درآمیزد و قدرت بی لگام حکام عصر را در جوّ دلخواه خود آنها تعدیل کند و به قدر ممکن آنگونه مخاطب را نیز برای تهذیب اخلاقی، و اصلاح آنچه معایب عصری است و تا حدّی از هوسها و خودرایی های

لجاج آمیز خود آنها مایه می گیرد، آماده سازد.

اخلاق درین تعلیم، به صورتی نزدیک به لحن معلّم تقریر می شود - آمرانه، سختگیر و تا حدّی بی گذشت. شیخ که در سالهای اقامت در شام اوقاتش بیشتر در وعظ، و در تأمل در مهلکات و منجیات اخلاقی صرف می شد، در این ایام بازگشت از شام به شیراز هم، هدیه یی که برای دوستان آورد جز وعظ، آن هم با آن بلاغت بی نظیر مجالس و این لطف و دلاویزی بوستان چه چیز دیگری می توانست بود؟ او به عنوان واعظ شیراز بازآمده بود و دوست داشت هرچه زودتر خانقاه مناسبی را پایگاه خویش سازد و آنجا کار موعظه را ادامه دهد - و داد. از این رو در همه چیز، حتی در عشق و مستی و شور، که در باب سوم بوستان مطرح کرد، خطاب او لحن معلّم و لحن واعظ حرفه یی را دارد.

با چه لحن عمیق امّا دلاویزی در این باب کسانی را که از عشق جز عشق مجازی را قابل تصور نمی دانند زیر تازیانه عبرت می گیرد و نشان می دهد که عشق اهل معرفت را نباید انکار کرد. وقتی خود آنها از عشق همچون خودی آرام و قرار ندارند چرا باید به کسانی که آن عشق برتر دلهاشان را ربوده است، با نظر انکار بنگرند*.

وقتی در باب احسان سخن می گوید مخاطب را توجه می دهد که درین مورد نباید به ظاهر و صورت اکتفا کرد، باید به معنی گرایید. بدون اخلاق هم صورت انسانی معنی واقعی پیدا نمی کند.*

در الزام تواضع که لازمه نفی نفس و در واقع مدخل حیات دینی صوفیانه است، با لحنی که از رنگ ملامت خالی نیست، خاطر نشان می کند که انسان را از خاک آفریده اند لاجرم شایسته آن است که مثل خاک افتادگی پیشه سازد و در برخورد با خلق طبع آتش را پیش نگیرد تا می تواند حریص و جهانسوز و سرکش نباشد.*

در باب پنجم که شیخ التزام رضا را توصیه می کند...^۱

۱. این مطلب تا همین جا نوشته شده و ادامه ندارد.

گلستان تصویری از تمام جامعه عصر بود - جامعه شیراز و جامعه اسلامی عصر با پست و بلند احوال تمام طبقات. جامعه‌یی که تحت حاکمیت حکام مستبد عادت به تسلیم داشت، و به وسیله رؤسای عامه هدایت می‌شد. کشاورزی و دام‌داری وسیله عمده معیشت عامه بود، صنعت در تهیه لوازم هر روزینه زندگانی کارساز بود، و تجارت زندگی طبقات مرفه را تزین می‌داد، و ثروتها را می‌افزود و امکان تفنّن و تجمل می‌داد.

تصویر جامعه در تصویر «تپ»ها خلاصه می‌شد. تیپها اگر با تمام ویژگیها تصویر نمی‌شد چشمگیرترین ویژگیها را عرضه می‌کرد. طایفه دزدان برای آنکه رفت و آمد کاروانها را تحت نظارت درآورند، بر سر کوه به کمین می‌نشستند [باب اول، ص ۱۳] عاملان که کارگذار دستگاه سلطان بودند، برای آنکه خزینه سلطان را آباد نمایند خانه رعیت را به دست خرابی می‌سپردند [ص ۲۶] عابدان برای آنکه به آنچه ایشان را از عبادت باز می‌دارد رهایی یابند در بیشه‌ها، در قلّه‌های جبال، یا در کناره دریاها گوشه می‌گرفتند، پادشاهان، چنان که لازمه استبداد طبع ایشان است بر لشکر بیشتر تکیه می‌کردند تا بر رعیت و جز به ندرت در جلب دلها نمی‌کوشیدند. عاشقان، در راه معشوقان از دل و جان می‌گذشتند و در همه حال وجود معشوق را بر خود مقدم می‌شمردند.

چهره‌های دیگر، از گوشه رکنار جامعه تصویر می‌شدند که آئینه گناهان جامعه یا تفسیر خوش‌باوری‌های آن بود؛ بی‌گناه دست از جان شسته‌یی که در حالت نومیدی شاه را دشنام می‌داد و از بی‌حرمتی در حق او خودداری نداشت [ص ۱۱]، وزیر کافی و خردمندی که چون معزول شد به حلقه درویشان درآمد و دیگر به تکلیف وزارت تن در نداد [ص ۲۱]. درویشی که در صحرا از خلق گوشه‌یی گرفته بود، و با آزادگی و بی‌نیازی به موکب شاه که از کنارش می‌گذشت سر به کرنش فرود نیاورد [ص ۳۲]. شیادی که حنی پیش پادشاه وقت لاف‌ها زد و با این حال خود را از تعرض و خشم سلطان نجات داد [ص ۳۳]. دزدی که به خانه پارسائی می‌زند، و

پارسائی که در راه او گلیم می اندازد تا از خانه وی دست خالی بیرون نرود [ص ۳۹].
 پیاده سرو پا برهنه‌یی که بی برگ و نوا همراه قافله حاج مورد طعن توانگران بود [ص
 ۴۴]. درویشی که رقع به رقع می دوخت و در نیستی مردن را از حاجت پیش کسی
 بردن بهتر می یافت [ص ۶۱ و ۶۲]. قاضی همدان که با نعلبند پسری سرخوش
 داشت و در عشق او کارش به رسوایی کشید [ص ۹۵]...

سعدی، شیخ شیراز*

از جامع بعلبک که سعدی در آن به طریق موعظه سخن گفته است^۱ امروز، جز محرابی مختصر با دیوارها و ستونهایی چند، دیگر چیزی برجای نیست. آن نزدیکیان بی بصر و دوران باخبر که در آن روزگاران گوش به سخن شیخ شیراز می نهادند اکنون همه رفته اند و از آنها نشانی باقی نمانده است، اما برای کسی که در گلستان شیخ سیری کرده است صدای سعدی هنوز در خرابه جامع بعلبک به گوش می رسد. رنگ و نشان بعلبک و جبل لبنان در آثار سعدی هنوز باقی است و شاعر شیراز از خاطره سفرهای شام و لبنان هنوز سخنها دارد. وی از وعظ در جامع بعلبک، از اسارت طرابلس، از صالحان جبل لبنان، از زاهدان کنار دریای طبریه، از قصه های ملک صالح، و از قحط سال دمشق قصه های جالب به یاد دارد که شنیدنی است. در حقیقت سعدی در روزهایی که در بیرون از فارس می زیست، گذشته از شام و لبنان، با بسیاری از بلاد عرب که جولانگاه سالهای جهانگردی و خانه بدوشی او بود ارتباط و آشنایی داشت. در بغداد در روزگار جوانی یکچند در مدرسه نظامیه درس خوانده بود و از مجالس ذوق و سماع آن شهر بزرگ عباسیان بهره ها جسته بود. صحبت شهاب الدین سهروردی را که در آن زمان شیخ بزرگ صوفیه و محرم و معتمد خلیفه و سلاطین عصر بود دریافته بود، و از ابوالفرج بن جوزی شیخ فقیه

* نقل از کتاب با کاروان حله.

سختگیر پرهیزگار که محتسب بغداد نیز بود ارشادها یافته بود. با کاروان حج مکرر پیاده راه پیموده بود، و از دزدان خفاجه و شقاوتهای آنان حکایات هولناک شنیده بود. در بغداد عشقها ورزیده بود، در بصره و کوفه روزگاری بسر آورده بود. در حلب گرفتار یک زن بدخوی و بهانه جوی عرب شده بود، و در صنعا طفل خردسالی را از دست داده بود. این مسافرتهاى او که در آنها داعیه دانش اندوزی به هوای جهانگردی منجر شده بود در بلاد عرب طولانی گشته بود و سعدی، شاعر جوان شیرازی، با عرب و زندگی و زبان و ادب او انس یافته بود. اشعار متنبی و شاعران حماسه را خوانده بود و از آنها بسیار چیزها در خاطر داشت^۱. خودش هم به عربی شعر سروده بود و اندیشه‌ها و دردهای خود را به زبان متنبی و بحتری بیان کرده بود. تنها نه ملمّعات، از فارسی و عربی، که قصاید و اشعار عربی دیگر نیز در دیوان او هنوز باقی است. اما تنها در بلاد عرب سیر نکرده بود، اگر بتوان دعوی خود او را باور کرد به شرق نیز رفته بود. از بلخ به بامیان گذر کرده بود و حتی به جامع کاشغر نیز درآمده بود. از سومنات هند خاطره‌ها داشت. و اگر همه این سفرها نیز واقعی نبود - و بعضی از آنها را ناچار جز بر دعوی و خیال حمل نمی توان کرد - باری سعدی سفر بسیار کرده بود، از جوانی هوای سیاحت او را از شیراز برآورده بود. در شیراز جز عشقهای جوانی، عشقهای زودرس و شیرین آغاز عمر، چیزی که بدان دل توان بست نداشت. در کودکی یتیم مانده بود و خاطره پدر و محبتهای از دست رفته وی شیراز را برای وی ناگوار می کرد. از مادر که تندخوییهای جوانی شاعر را گه گاه با اندرزه‌های تلخ درمان کرده بود خاطره‌های خوش داشت. با این همه در شیراز قرار نمی یافت. آشوب و فتنه فارس او را که ظاهراً مثل پدر تا حدی پرورده نعمت اتابکان آنجا بود از شیراز بیرون برد. سفر کرد و رفت و کوشید تا مگر در این سفر آرام و قراری به دست آورد، اما هیچ جا قرار نیافت. بعد از سالها خانه بدوشی باز هوای شیراز به دلش راه یافت. با شوق و علاقه راه دیار پدران را پیش گرفت و آن راه را که با قدم یأس و گریز پیموده بود در بازگشت با پای شوق و با قدم سر پیمود.

این سیاحت‌های دور و دراز دلش را نرم کرده بود و جانش را از شور و عشق آکنده بود. اگر در روزهای آغاز جوانی که از شیراز بیرون می‌شد عشق و شادی را با یاران و خویشان در آنجا باز گذاشته بود، اکنون در حالی که به همه کاینات عشق می‌ورزید و باد بهار و مرغ سحر نیز وجود او را به شور و هیجان می‌آورد بدانجا باز می‌گشت.

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده باد بهار	عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد	تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل سودازده و خاطر شورانگیزش	همچنان در سفر و خود به حضر باز آمد

در این زمان شیراز در دست اتابک ابوبکر بود پسر سعد زنگی که سعدی نام و کام خود را به او و خاندان او مدیون بود. این اتابک فارس را امنیت بخشیده بود و در دربار او شاعران، دانشوران، و بزرگان عصر آسایش یافته بودند. سعدی در این سالها پنجاه سالی و شاید اندکی بیشتر از عمر را پس پشت داشت اما دلش جوان و آکنده از عشق به زندگی بود. از سفرهای دور و دراز خویش نه فقط غزل‌های خوب، فارسی و عربی، همراه آورده بود یادداشت‌ها، اندیشه‌ها، و سرگذشت‌های جالب نیز داشت. از این رو طولی نکشید که از همین مایه یادداشت‌ها و سرگذشت‌ها، بوستان، یک منظومه اخلاق و تعلیم را که خود سعدی نامه خوانده بود، به نظم آورد و آن را به نام اتابک ابوبکر ارمغان کرد و سال بعد، در همان سالی که بغداد شهر عشق‌ها و جوانی‌های او با خلیفه‌اش به دست مغول تباه شد، گلستان را پدید آورد. در این زمان شهرت شاعری او بالا گرفته بود و تقریباً به همه جا رسیده بود. رقعۀ منشآت او را مثل کاغذ زر می‌بردند و او را شیخ استاد می‌خواندند. این شیخ عارف که مصلح‌الدین یا مشرف‌الدین هم لقب داشت، با آنکه شاعر بود و گذشته از آن دلی عاشق‌پیشه و ماجراجو نیز داشت، در شیراز با حرمت و نفوذ مشایخ و زهاد می‌زیست. با اتابک و نزدیکان درگاه او بی‌ارتباط نبود اما هرگز نزد آنها به تملق و تقاضا نمی‌رفت. اگر

به ستایش آنها می پرداخت در خطاب آنها چاشنی نصیحت، نصیحت گزنده و احیاناً تلخ، را فراموش نمی کرد. اگر به درگاه بزرگان می رفت. غالباً برای آن می رفت که مگر ستمکاری را از تعدی به مظلومی باز دارد یا چاره یی برای بی چاره یی بجوید. البته سنت شاعران را که در مدح مبالغه و خاکساری و فروتنی را از ادب می دانست از یاد نمی برد، اما گستاخی و بی پروایی کم نظیری که در نصیحت او بود او را نزد اهل جاه و حشمت همواره موقر و موجه جلوه می داد. هرچه بر عمر وی می گذشت این خوی عزلت جویی و این حشمت و وقار او نیز می افزود. اتابکان سخن وی را می شنیدند و او نیز آن ها را دوست می داشت مرثیه یی که در مرگ دردناک اتابک سعد گفته است این علاقه او را نشان می دهد. حکام مغول و اقطاع داران فارس نیز که بعد از زوال دولت اتابکان به شیراز آمدند شیخ شیراز را به همان چشم می دیدند. در قصایدی که وی در مدح این کسان - انکیانو، امیر محمد بیک، مجدالدین رومی، نورالدین صیاد - گفته است همان لحن اندرز و شفقت که در حق اتابکان بود جلوه دارد. حتی در خطاب به اباقاخان مغول و وزیرش شمس الدین صاحب دیوان جوینی - اگر ملاقات شیخ با آنها درست باشد - همین مایه گستاخی هویدا است. زندگی سعدی در این سالها در خلوت انزوای یک رباط در خارج شهر شیراز می گذشت و این رباط شیخ در این زمان پناهگاه مسافران و مقصد زایران بود. اما شیخ که در این ایام غالباً در خط زهد و عرفان بود از غزلسرایی نیز باز نمی ایستاد و حتی در روزهای پیری و گوشه گیری خویش، با دلی که هنوز شور و شوق جوانی را از دست نداده بود، از صحبت جوانان بهره می جست و بدین گونه تا پایان عمر - سال ۶۹۱ یا دو سه سالی بعد از آن - چراغ عشق در زاویه دلش روشن بود. می گفت، و این خود بی شک یک احساس درست واقعی بود، که:

ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او اگر بویی

سعدی نویسنده است و شاعر اما در نویسندگی شهرتش بیشتر به سبب گلستان است. در صورتی که بجز آن، هم رساله نصیحة الملوک دارد که پند و اخلاق است، و

هم مجالس پنجگانه که عبارت است از پنج مجلس وعظ او. رساله راجع به عقل و عشق، رساله سؤال صاحب دیوان، و چندین رساله دیگر هم در ضمن کلیات او هست که شاید قسمتی از آنها را جامع دیوانش ابوبکر بیستون و یا دیگری نوشته باشد. اما شعر او غیر از بوستان، هم قصاید و ملمعات دارد، هم مقطعات و رباعیات. گذشته از آن چهار دیوان غزل دارد، و مقداری هزلیات و مفردات که روی هم رفته بالغ بر بیست و دو رساله و کتاب می شود. رسالات دیگر هم به نظم و نثر به او منسوب شده است که صحت انتساب آنها محل تردید است. از این میان مهمترین آثار او غیر از گلستان و بوستان یکی غزلیات اوست و دیگر قصاید و همچنین قطعاتی که غالباً شامل اندرز و موعظه است.

گلستان سعدی برای خودش دنیایی است یا دست کم تصویری درست و زنده از دنیاست. سعدی در این کتاب انسان را، با دنیای او و با همه معایب و محاسن و با تمام تضادها و تناقضهایی که در وجود او هست تصویر می کند. گفته جامی که آن را «نه گلستان که روضه‌یی ز بهشت» می خواند^۳ اغراق شاعرانه‌یی است مگر آنکه این روضه بهشت از زشتیها و سختیهای این «دوزخ دنیا» هم خالی نباشد و در کنار شادیها و زیباییهای آن زشتیها و اندوهها نیز رخ بنماید. گلستان در واقع چنین دنیایی است یا چنین دنیایی را تصویر می کند. در دنیای گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه در پهلوی شادی است و تناقضهایی هم که عیبجویان در آن یافته‌اند تناقضهایی است که در کار دنیاست. سعدی چنین دنیایی را که پر از تناقض و تضاد و سرشار از شگفتی و زشتی است در گلستان خویش توصیف می کند و گناه این تناقضها و زشتیها هم بر او نیست، بر خود دنیاست. نظر سعدی آن است که در این کتاب انسان و دنیا را آنچنانکه هست توصیف کند نه آنچنانکه باید باشد. و دنیا هم، مثل انسان آنچنان که هست از تناقض و شگفتیهای بسیار خالی نیست.

اما سعدی در توصیف و تصویر چنین دنیایی قدرت و مهارت عجیبی به خرج

داده است، و دنیایی که در گلستان ساخته است هرچند تا اندازه‌یی خیالی است تصویر درست دنیای واقعی است با همه فراز و نشیبها و با همه غرایب و عجایب آن. این دنیا را سعدی نیافریده است، دیده است و درست وصف کرده. دنیای عصر اوست: عصر کاروان و شتر، و عصر زهد و تصوّف. و این دنیا را سعدی که «در اقصای عالم» بسی گشته است سیر کرده است و زیر و روی آن را دیده.

گلستان او که تصویری فوری و عاجل از چنین دنیایی است تنوعش از همین جاست. تنها گل و بهار و عشق و جوانی و جام و ساقی نیست که در این «روضه بهشت» دل را می‌فریبد، خار و خزان و ضعف و پیری و درد و رنجوری نیز در آن جای خود را دارد. اگر پادشاهی هست که شبی را در عشرت به‌روز می‌آورد و در پایان مستی می‌گوید: «ما را به جهان خوشتر ازین یک دم نیست!» در کنار دیوار قصر او، درویشی برهنه هم هست که «به‌سر ما برون خفته» و با این همه از سر افسوس و بی‌نیازی می‌پرسد: «گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟» اگر در جایی وزیر غافل هست «که خانه رعیت خراب می‌کند تا خزینه سلطان آباد شود»، جای دیگر هم پادشاه عاقلی هست که کودک دهقان را می‌بخشد و دل به‌مرگ می‌نهد و می‌گوید که «هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن». آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بنده خدمتگار، و با این همه در آن سر پیری هوس دنیاجویی و دنیاگردی را یک لحظه از سر بدر نمی‌کند. جای دیگر درویشی است «به‌غاری در نشسته و در به‌روی از جهانیان بسته» و هیچ به‌اهل جهان التفات ندارد.^۴

در این دنیایی که اکنون هفتصد سالی است تا خاکستر فراموشی و خاموشی بر روی آن نشسته است هنوز همه چیز زنده و جنبه است. هم سکوت بیابان و حرکت آرام شتر را در آن می‌توان دید و هم هنوز بانگ نزاع کاروان حجیج را که بر سر و روی هم افتاده‌اند و داد فسق و جدال داده‌اند. هم صدای تپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و در دهلیز خانه از دست محبوبی شربت گوارا می‌گیرد می‌توان شنید و هم بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و مناجات پر سوزی می‌کند می‌توان احساس کرد. آنجا در میان همه موج و تشویر

طوفان نیمرخ مردانه جوانی جلوه می‌کند که قایقش در دریای اعظم شکسته است و خودش با پاکیزه‌رویی که دلش در بند اوست به گردابی درافتاده‌اند. وقتی ملاح می‌آید تا دستش را بگیرد و از کام خونخوار و بی‌رحم امواج بیرونش بکشد، فریاد برمی‌آورد که «مرا بگذار و دست یار من گیر!» و اینجا در میان گرد و غبار بیابان خشک و سوزان راه حجاز پیاده‌سر و پا برهنه‌یی رخ می‌نماید که بی‌قید و لاابالی همراه کاروان راه می‌پیماید و با سختی و رنجی که می‌برد از دست انداختن و ریشخند کردن توانگران پر ناز و تجمل خودداری ندارد.

بیان گولیه‌ها و رسواییهایی را که در این دنیا با احوال و اطوار انسان آمیخته است بر سعدی عیب گرفته‌اند. گناه سعدی این است که نه برگناه دیگران پرده می‌افکند و نه ضعف و خطای خود را انکار می‌کند. کدام دلی هست که «در جوانی چنانکه افتد و دانی» در برابر زیباییها و دلبریهای و سوسه‌انگیز خوبان نلرزد و هوس خطا و آرزوی گناه نکند؟ تا جهان بوده است و تا جهان هست انسان صید زیبایی و بنده شهوت و گناه است و این لذت و عشرت که زاهدان و ریاکاران و دروغگویان آن را به زبان نه به دل وقاحت و حماقت نام نهاده‌اند سرنوشت ابدی و سرگذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

در این صورت آنجا که سعدی از عشق و جوانی سخن می‌گوید و شیفتگی و زیباپرستی خود را یاد می‌کند سخن از زبان بشر می‌راند و پرمایه‌ترین و راست‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین سخنان او همینهاست. تنها او نیست که شور زیبایی دلش را به لرزه در می‌آورد و عنان طاقت را از دستش می‌ریاید، آن زاهد بیابان‌نشین هم از ترس آنکه در این راه بلغزد به غار پناه می‌برد و باز وقتی به شهر می‌آید صید غلامان خوبرو و کنیزان دلفریب می‌شود.

تفاوت سعدی با ملامتگران و ریاکاران و دروغگویان این است که سخنش مثل «شکر پوست کنده» است. نه رویی دارد و نه ریایی. اگر لذت گرم گناه عشق را بجان می‌خرد دیگر گناه سرد بی‌لذت دروغ و ریا را مرتکب نمی‌شود. راست و بی‌پرده

اقرار می‌کند که زیبایی در هر جا و هر کس باشد قوت پرهیزش را می‌شکند و دلش را به شور و هیجان می‌آورد. همین ذوق سرشار و دل عاشق‌پیشه است که او را با همه کاینات مربوط می‌کند و با کبک و غوک و ابر و نسیم همدرد و همراز می‌نماید. باید دلی چنین عاشق‌پیشه و زیباپسند باشد تا مثل او هر پستی و گناه و هر سستی و ضعف را ببخشد و تحمل کند. نه از قاضی همدان و شاهد بازی او اظهار نفرت کند و نه از ترش‌رویی زاهد و بی‌ذوقی و گرانجانی او برنجد و به هم برآید. دلی مانند دل اوست که در همه جا و با همه چیز همدرد و هماهنگ می‌شود و دنیا را چنانکه هست می‌شناسد و از آن تمتع می‌برد. با این همه برای دل او نیز چیزی هست که از آن نفرت داشته باشد و تحمل آن را نکند: خودفروشی و ریاکاری که دنیای زیبای رنگارنگ را در نظر انسان واقعی تیره و سیاه می‌کند. این است دنیایی که در گلستان توصیف می‌شود. دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و با یک حرکت قلم عالیت‌ترین و درست‌ترین تصویر آن را بر روی این «تابلو» که گلستان نام دارد جاودانگی بخشیده است.

اما بوستان خود دنیایی دیگر است. دنیایی است که آفریده خیال شاعر است و از این روست که در آن انسان چنانکه باید باشد، و نه آنگونه که هست، چهره می‌نماید. در این دنیای رنگین خیالی زشتی و بدی بیرنگ و بی‌رونق است. آنچه درخشندگی و جلوه دارد نیکی و زیبایی است. در چنین وضعی است که انسان به اوج مقام آدمیت برمی‌آید و از هر چه پستی و نامردمی است پاک می‌شود. یک جوانمرد که خود تنگدست است برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار خلاص کند ضامن او می‌شود و بعد او را فرار می‌دهد و خودش سالها به جای او در زندان می‌ماند. دیگری که یک دزد را از دستبرد زدن به خانه همسایه محروم می‌کند پنهانی و ناشناس او را به خانه خویش می‌برد و رخت و کالای خود را بر دست او به غارت می‌دهد تا دزد بینوا را به کلی تهیدست بازنگردانیده باشد. در حقیقت آن مرد خدا

که در بینوایان هوگو شمعدانهای نقره را به ژان والژان^۱ می دهد هنوز می تواند از این جوانمرد بوستان درس اخلاق و نیکی بیاموزد. حاتم طایی نه همان اسب بی مانند گرانبهای خود را برای یک مهمان که شب هنگام دیروقت به خواستاری همان اسب به خانه اش آمده است نادانسته می کشد بلکه در پیش یک قاتل مزدور هم که ناشناس به خانه وی می آید و از وی نشان خانه حاتم را می پرسد، سر می نهد و از این بلاجوی در می خواهد که سر حاتم را برگیرد و بی آسیب و بی نومیدی به خانه خویش باز گردد. شبلی برای آنکه یک مور را از جای خویش آواره نکند انبان گندم را از ده همچنان نزد گندم فروش برمی گرداند، و معروف کرخی بیمار تندخوی بهانه جویی را به خانه می برد و در پرستاری او روز و شب رنج می کشد با این همه یک لمحّه که از فرط خستگی چشم برهم می نهد از مهمان ناخوانده دشنامها و سرزنشهای سخت می شنود و بی آنکه از کوره در برود و بیمار را از خانه خویش بیرون اندازد بروی می بخشد و به روی او نمی آورد. ملک صالح از پادشاهان شام که سحرگاهی ناشناس به مسجد می رود و دو درویش پریشان را می بیند که از وی با کینه و نفرت یاد می کنند صبحگاهان آنها را به درگاه خویش می خواند و پوزش و نوازش نثارشان می کند.

در این دنیایی که سعدی در بوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیز بی رونق تر و بی جلوه تر از بدی و زشتی نیست. سعدی می کوشد که هرچه را زشتی و بدی است از عرصه این جهان بزدايد و در همه جهان جز نیکی و زیبایی چیزی باقی نگذارد. از این روست که حتی شیریران و ستمکاران وی نیز از گرایش به نیکی خالی نیستند. و به اندک پندی از راه خطا باز می آیند و به عدالت عشق می ورزند. تواضع، قناعت، رضا، احسان، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هرچه زشتی است پاک می کند و سپس عشق می آید که پرتوی از زیبایی بر آن می افکند و آن را مثل شعر درخشان می کند و رنگ و جلوه یی تمام بدان می بخشد. در سراسر این دنیا، که آفریده ذوق و خیال شاعر است، انسان حضور خدا را حس می کند.

تزلزل و بی ثباتی دنیا او را نیز مثل خیام نگران می دارد و او نیز مثل خیام حرکت بی نشان اجزای خاک خورده انسان را در زیر پای خویش احساس می کند.^۵ اما در ورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی دنیای معنی را که باقی و جاوید و فناپذیر است کشف می کند و در آن باره هیچ تزلزل و تردید ندارد. ترس از مرگ، ترس از گناه، و ترس از دوزخ، او را می لرزاند، و این همه او را از دنیای انسانها به سوی خدا می کشاند. در نیایش این خدایی که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای اهل گناه تأثیر و نظارت دارد لحن سعدی آکنده است از نیاز و امید. این نیاز و امید هم توبه و مناجات شیخ را چنان دردناک و پرسوز می کند که قلب هر خداجویی را از ترس و ندامت سرشار می کند.

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
خدایا به حرمت که خوادم مکن	به ذل گنه شرمسارم مکن...
فقیرم به جرم گناهم مگیر	غنی را ترحم بود برفقیر

همین مایه ترس و پرهیز که بوستان را رنگی از سخنان «انبیا» می بخشد در قصاید شیخ نیز هست. در این قصاید اگر چه سعدی به سنت دیگر شاعران از ستایش و گزافگویی خودداری ندارد، اما لحن او در خطاب ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مردم بیم دهنده است. غالباً در روی ممدوح می ایستد، او را اندرز می دهد و ملامت می کند، و از اندیشه بیداد و گناه بر حذر می دارد. وقتی علاءالدین عطا ملک صاحب دیوان جوینی را مدح می گوید به او که خود یک مورخ و یک دانشمند است گذشت روزگار و تزلزل سرنوشت انسان را تذکر می دهد و او را به نیکي و داد رهنمونی می کند. و وقتی با انکیانو حاکم فارس خطاب می کند از بی ثباتی کار دنیا و بی قدری مال و مکنت سخن می گوید، احوال شاهان و نام آوران رفته را یاد می کند و آن را بر زوال ملک دنیا گواه می آورد. بدین گونه خداوندان ملک را نخست با یک سخن ستایش آمیز آماده می کند تا به سخن وی گوش دارند و سپس با تازیانه اندرز و ملامت آنها را ادب می کند و به آنچه لازمه وظایف یک سلطان و امیر واقعی است

متوجه می‌دارد. خشم خدا را دایم مثل یک تازیانه به سر آنها می‌کوبد و آنها را به عدالت‌پروری و دادگری، که راه خداست، می‌راند:

بس بگردید و بگرد روزگار	دل به دنیا در نبدد هوشیار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند	رستم و رویینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک	کز بسی خلق است دنیا یادگار
آنچه دیدی برقرار خود نماند	وینچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین	خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

سعدی هم استاد رموز عاشقی است و هم آموزگار تقوا و خردمندی: چیزی که در یک تن جمع شدنش نادر است. در وجدان او نیکی که هدف اخلاق است از زیبایی که غایت عاشقی است جدا نیست. از این رو معلم عاشقی که او را شاعری آموخته است درس اخلاق و تقوا به او داده است. در اخلاق آنچه مایه نفرت اوست چیزی است که انسان را از آنچه لازمه آدمیت است دور می‌کند و به زشتی و پستی می‌کشاند. نزد وی اخلاق وسیله‌ی است که انسان را به کمال آدمیت می‌رساند و وجود او را با رشته محبت با سراسر کاینات می‌پیوندد. همین هدف اخلاقی در عشق او نیز هست. عشق او نیز در حقیقت اخلاق و تقوا است. درد و سوز و گذشت و تسلیم است. چنان از خود پرستی - که هیچ اخلاق پسندیده‌ی با آن سازگار نیست - دور است که در آن از عاشق و خواست و کام او نشانی نیست. از اینجاست که هیچ چیز معنوی‌تر، هیچ چیز اخلاقی‌تر، هیچ چیز روحانی‌تر از عشق وی نمی‌توان جست. غزل‌های او پر از درد، پر از شور، پر از نیاز، و پر از تسلیم است و اگر از گناه نیز در آن سخن می‌رود صراحت لهجه و صدق بیان او چندان است که گناه او را نیز رنگ اخلاق می‌بخشد. عشق که مایه غزل‌های اوست البته به جمال انسانی محدود نیست، روح، تقوا، طبیعت، خدا، و سراسر کاینات نیز موضوع این عشق است. نه فقط در غزل که در همه اشعار او این شوق نسبت به طبیعت و توجه نسبت به خدا بارز و هویداست. در عاشقی هیچ کس از این رند جهان‌دیده کار افتاده آشنا تر نیست.

از جوش و التهاب غزلیات قدیم تا گرمی و شیرینی طبیات و بدایع، همه جا عشق سعدی در تجلی است. درست است که بعدها - مخصوصاً در خواتیم - این عشق ظاهراً تا حدی تعالی می‌یابد و عاشق در وجود سعدی جای خود را به عارف وامی‌گذارد، لیکن به هر حال طنین صدای عشق هیچ جا در غزل او محو و خاموش نمی‌شود. غزل سعدی یعنی عشق، و عشق با همه فراز و نشیبهایش. عشق سعدی البته به یک معشوق بسنده نمی‌کند، اما هر جا این عشق هست درد و نیاز و تسلیم و گذشت نیز هست. این عشق که پایبند یکی نیست البته هوس نیست و صفا و رضاست، نیازی روحانی است که دایم دل و جان شاعر را آماده تسلیم و فنا می‌دارد. در چنین دلی درست است که بیش از یک عشق می‌گنجد اما باری عشق به بد و بدی در آن راه ندارد، از آنکه نزد وی زیبایی از نیکی جدا نیست و عاشق در واقع نیکی را نیز در محراب زیبایی می‌پرستد.

حدیث کام جسمانی را البته سعدی انکار نمی‌کند، اما که می‌تواند این عشق پرشور بی‌پایان را که در آن سعدی با همه کاینات پیوند می‌یابد از نوع هوسهای جسمانی بشمرد؟ در این عشقها سعدی درد و سوز واقعی دارد، و عشق او آموختنی نیست آمدنی است. هم شکوه و فریاد او بوی دل می‌دهد، هم تسلیم و گذشت او سوز محبت دارد. در بی‌خوابیهای شبهای دراز شب‌رویهای خیال را توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که خاطر بی‌آرام مشتاق در همه آفاق می‌گردد و باز به آستانه معشوق باز می‌گردد و از آن خوشتر جایی نمی‌یابد. تردید و وسوسه عاشقی را که جز خودش نیست به قلم می‌آورد که چگونه همه شب در عالم خیال می‌خواهد دل از معشوق برکند و صبح که از خانه بیرون می‌آید باز یک قدم آن سوتر از کنار معشوق نمی‌تواند گذشت. اندیشه عاشق را نشان می‌دهد که در ساعتهای سنگین و دردناک جدایی هزاران درد دل به خاطرش می‌آید و می‌خواهد که وقتی به معشوق رسید آن همه را با وی بگوید اما وقتی به وصال یار می‌رسد چنان خود را می‌بازد که همه درد دل را فراموش می‌کند و دردی در دلش باقی نمی‌ماند. شور و هیجان عاشقی را وصف می‌کند که بعد از هجران دراز به وصال یار رسیده است و در

آن لحظه کام و عشرت هر درد و غمی را که در جهان هست می تواند از یاد ببرد و حتی از مرگ و هلاک نیز اندیشه‌یی به دل راه ندهد. اینها عشق واقعی است که سعدی آن را دریافته است و بیهوده نیست که قرن‌ها بعد از وی هنوز غزلسرایان ما رموز عاشقی را از سعدی می آموزند و او را استاد حدیث عشق می دانند.

طرز سعدی بر استواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین نکته است که سخن او را در شیوه سهل ممتنع به سرحد اعجاز رسانیده است. معانی لطیف تازه را در عبارات آسان بیان می کند و از تعقید و تکلف برکنار می ماند. هر چند سخنش یکسره از صنعت خالی نیست نشانه صنعتگری در آن چندان بارز نیست. توانایی او در تعبیر چندان است که معانی و اندیشه‌های او اگر چند عادی باشد به هیچ وجه مبتذل به نظر نمی آید و گویی لطف بیان شیخ آنها را از حدود معانی عادی بالاتر می برد. ضرورت که شعر بسیاری شاعران را به خللهای لفظی و معنوی آلوده است در شعرویی اگر هست چندان به چشم نمی آید و نقل و اخذ مضمون دیگران هم در نزد وی چنان با تصرف همراه شده است که حتی در این گونه موارد هم غالباً بی هیچ اندیشه و تأمل برتری او بر آنکه پیش از او اندیشه او را داشته است روشن می شود. در واقع با آشنایی دقیقی که شیخ با ادب تازی و پارسی داشته است عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد^۶ اما به هر حال آنچه مایه نام و آوازه اوست افکار و اندیشه‌هایی است که او خود ابداع کرده است و بیشتر سخنانش نیز از همین مقوله است.

شهرت شیخ بیشتر در غزل است که حتی مایه رشک همام تبریزی و برخی دیگر از شاعران روزگارش شده است.^۷ اما اینکه بعضی پنداشته‌اند که سخن او جز در غزل به این اوج نمی گراید درست نیست.^۸ در سایر فنون نیز قدرت او معارض ندارد. در مدح، شیوه او تا حدی ابتکاری است و صراحت لهجه‌یی که در اندرز بزرگان و نام‌آوران عصر و تشویق آنها به عدل و احسان دارد در اسلوب مدیحه‌سرایی انقلابی محسوب است که در جای خود از کاری که سنائی و خاقانی در شیوه و عظم و تحقیق

کرده‌اند کمتر نیست. بوستان او بیش و کم از همان گونه معانی که در حدیقه سنائی هست مشحون است. اما جنبه شاعری در سخن وی بیشتر است و این نیز در نظم مثنوی تجددی محسوب است و مخزن الاسرار نظامی نیز بی شک هم از جهت روشنی بیان و هم از حیث لطف حکایات فرود بوستان است. در رثای شیخ نیز درد و سوزی خاص هست و آنچه در مرثیه مستعصم خلیفه و اتابک سعد گفته است از حیث تأثیر کم مانند است. در هجو نیز - که خوشبختانه افراط نکرده است - دستی قوی دارد و هزل و طیبت او اگر نیز خلاف اخلاق و عفت است خشونت هزل‌های انوری و سوزنی را ندارد. در رزم و حماسه هم که یک جا با نظامی یا فردوسی سر چالش داشته است در نمانده است و به کار بردن پاره‌یی الفاظ که مناسب بزم است و آوردن آنها را بعضی نشانه ضعف او در حماسه می‌دانند^۹. در واقع نشانه قدرت و مهارت اوست. چون آن الفاظ در سخن وی استادانه و بجا به کار رفته است و مقتضیات احوال در آنها مراعات شده است، در حقیقت مثل این است که شیخ در این فن نیز ابتکاری و تجددی پدید آورده است. وی به فردوسی و نظامی هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها هم بی شک آشنایی داشته است. قوت طبع او نیز آن مایه بوده است که از عهده فهم آنچه لازمه فن حماسه است برآید، لیکن علاقه به ابداع و کراحت از تقلید او را در این شیوه نیز به ابتکار طریقه‌یی خاص رهنمون شده است که چون یک اثر حماسی، حد و نیایورده است نمی‌توان حدود و مشخصات آن طریقه را تعیین کرد. عدم التفات او به ایجاد یک اثر مستقل حماسی هم البته نشان آن نیست که در این فن قدرتی نداشته است، بلکه فقط نشان می‌دهد که او به سبب توجه به مقتضیات احوال عصر خویش به عمد از اشتغال بدین فن تن زده است. به هر حال شیخ شیراز بی شک در همه فنون شاعری قدرت داشته است، با این همه در بیان احوال عشق و عاشقی و در ذکر معانی و عظم و اخلاق شهرت و آوازه‌یی جهانگیر یافته است.

اندیشه و بیان سعدی در بسیاری موارد چندان با سخنان نویسندگان و شاعران فرنگی شباهت دارد که انسان را به حیرت می‌اندازد. همین نکته است که سعدی را

چنان همه جا مطبوع می‌کند که به قول ارنست رنان^(۱) مثل یک نویسنده اروپایی به نظر می‌آید^{۱۰}. رغبت و علاقه‌ی هم که نویسندگان اروپا از خیلی قدیم به بعضی آثار او نشان داده‌اند از همین جاست. در واقع هم لافونتن، شاعر فرانسوی، پاره‌ی از داستانهای او را نظم کرده است و هم گوته^(۲)، شاعر آلمانی، از بعضی قطعات الهام گرفته است^{۱۱}. چنانکه ولتر^(۳)، هوگو، بالزاک^(۴)، و موسه^(۵) هم با سعدی و نام او آشنایی داشته‌اند، و این همه نشان می‌دهد که سعدی در اروپا نیز از خیلی پیش شهرت و آوازه داشته است^{۱۲}. از جمله بوستان و گلستان از قرن هفدهم به زبانهای اروپایی نقل شده است، و از دیوان شیخ نیز در قرن نوزدهم پاره‌ی قطعات به زبانهای فرنگی ترجمه شده است. این مایه شهرت و قبول سعدی از آنجاست که وی با روح و قلب انسانی - که در همه جا بر یک گونه است - سروکار دارد، و عجب نیست که تا این حد بیانش با سخن نویسندگان و شاعران بزرگ اروپا شباهت دارد. فی‌المثل آنجا که در گلستان، اعرابی در حلقه جوهریان بصره حکایت می‌کند که کیسه‌ی یافتم و پنداشتم گندم بریان است اما چقدر نومید شدم وقتی دریافتم مروارید غلطان است... خواننده به یاد رابنسون کروسه^(۶) می‌افتد آنجا که در وحشت و غربت جزیره دورافتاده خویش بدرون کشتی شکسته می‌رود و وقتی سکه‌های طلا را می‌یابد آرزو می‌کند که کاش تخم هویج یا چیزی از این قبیل بود. و داستان آن بازرگان که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار، با آن ماخولیایی که برای سفرهای دور و دراز داشت باباگوریو^(۷) قهرمان داستان بالزاک را به خاطر می‌آورد که در روزهای آخر عمر، برای آنکه بتواند دختران خویش را به سعادت و رفاه برساند، به فکر می‌افتد از پاریس به اودسا سفر کند و به تجارت نشاسته بپردازد. آن پاره گِل خوشبویی که در حمام به دست سعدی می‌افتد و او را به اندیشه فواید

1. Ernest Renan

2. Goethe

3. Voltaire

4. Balzac

5. Musset

6. Robinson Crusoe

7. Pèrer Goriot

همنشینی رهنمون می شود یادآور داستان فدر^(۱) است که عطر دانی خالی از عطر در کنار رهگذاری می یابد و او را مثل تنی بیجان تلقی می کند. آنجا هم که سعدی مرغان را تسبیح گوی و بهایم را اهل ذکر می بیند، انسان به یاد ویکتور هوگو می افتد که در قطعه یی به نام «جذبه» حالی نظیر حال شیخ برایش دست داده است^(۲). این شباهتها که به همین چند مورد منحصر نیست نشان می دهد که سعدی از حیث فکر و احساس اهمیت و مزیت خاص دارد و بیهوده نیست که بالزاک در داستان «دختر چشم طلایی»^(۳) آهنگ سخن او را با آهنگ پیندار^(۴) مقایسه می کند.

سعدی نه حکیم است و نه عارف. فقط شاعر است و شاعر واقعی. مخصوصاً شاعر آدمیت است که عشق و اخلاق مایه افتخار اوست. افلاطون نیست که از دنیای نامحسوس غیب و مثال سخن گوید و از عشق و روح چنان جوهر مجردی بسازد که با جسم و ماده هیچ گونه تعلقی نداشته باشد. سقراط است که به انسان و سرنوشت او توجه دارد و عشق ورزی به یک شاهد بازاری - مثل الکبیادس سقراط - را هم مانع از جست و جوی آدمیت و کمال نمی داند. مثل دکارت توجه دارد که مردم از هیچ چیز خویش به قدر بهره یی که از عقل دارند راضی نیستند^(۵). اما مثل ولتر ستیزه ها و اختلافها را با گذشت و اغماض می نگرد و می خواهد هرکس آن مایه آزادی و گستاخی داشته باشد که رای و اندیشه خود را بی ترس و بی پروا بیان کند. با این همه هم مثل افلاطون برای خود یک دنیای خیالی می سازد و در آن زشتی و بدی را در پیش پای نیکی و زیبایی قربانی می کند، و هم مثل سقراط آنچه را حق می شمرد گستاخ و بی پروا به زبان می آورد و از نفرت و کینه عوام اندیشه به خاطر راه نمی دهد. درباره این عوام هم با مهر و علاقه سخن می گوید، خود را از آنها کنار نمی کشد، میان آنها بسر می برد، و آنها را با بردباری و گذشت تحمل می کند. درست است که تربیت را در حق نااهل چندان مفید نمی داند، لیکن از تأثیر تربیت در

1. Phédre

2. La Fille au yeux d'or

3. Pindare

مستعدان این طایفه غافل نیست. اندرزها و داستانهای او غالباً به همین عوام خطاب می شود. از همین روست که بعضی از سخنانش در نزد این طبقه به صورت امثال درآمده است. مثل استادان خویش - شهاب الدین سهروردی و ابوالفرج بن جوزی - پیروی از سنت و شریعت را توصیه می کند. اما نه سهروردی می شود تا یکسره خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه کند و نه ابن جوزی می شود تا صوفیه را به کلی فریب خورده دیو و شیطان ببیند. راه او راه میانه‌یی است که حزم و دوراندیشی یک خردمند جهاندار برمی‌گزیند و از گمراهی و درماندگی می‌رهد. از این رو اساس تربیت او حکمت عملی، و ذوق زندگی است. نه خیال‌بافیهای دور و دراز حکما آن را به یک خواب خوش تبدیل می‌کند، نه وحدت و اتحاد صوفیه آن را به جایی می‌رساند که انسان را در جنب عظمت خدا محو و گم کند. این میانه روی است که انسان را از اسارت در قید افراط و تفریط باز می‌دارد. بی این میانه روی که سعدی توصیه می‌کند انسان البته نمی‌تواند چنانکه شایسته مقام آدمیت است وارسته و آزاد بماند، و اهمیت این میانه روی او در همین است.

آزادی در نظر سعدی اهمیت بسیار دارد. این آزادی هم عبارت است از وارستگی و بی‌نیازی. نه فقط بی‌نیازی از خلق، بلکه حتی بی‌نیازی از خویش. این آزادی و بی‌نیازی حتی به یار و دیار و شهر و وطن هم محدود نمی‌ماند، نه حدیث حب وطن شاعر را به سرزمین فارس پایبند می‌کند و نه علاقه به قوم و دین از دوستی نوع باز می‌دارد. وقتی از چشم‌انداز آدمیت به دنیای خویش، دنیای فتنه‌جویان مغول و صلیبیهای فرنگ، می‌نگرد بنی آدم را اعضای یکدیگر می‌بیند، و دریغ می‌خورد از اینکه مردم به بهانه‌های ناروا به جان یکدیگر می‌افتند. از این رو شایسته مقام آدمیت نمی‌بیند که زیاده به هیچ یار و دیار دل ببندد و به سبب تعلقی که به یک قوم یا یک سرزمین دارد همه جهان را دشمن بدارد و خود را در چهارگوشه محدود زادبوم خویش عرضه تحقیر و گرسنگی ببیند. سعدی تا این اندازه آزاده و بی‌قید است. این مایه آزادگی و بی‌نیازی در نزد او مبنای اخلاقی دارد، در پرتو قناعت و رضا از خلق بی‌نیاز می‌شود، و به کمک ایثار و تواضع از خویش. آن که تواضع و ایثار

می‌ورزد در بند وجود خویش نیست. چنین کسانی اند که از هرگونه قید، از هرگونه نیاز، و از هرگونه گرفتاری وارسته‌اند. نه لازمه قناعت و رضا این است که انسان تن به فقر دهد. نه ایثار و تواضع مستلزم آن که خواری و مذلت را بگزیند. زیرا اینها خود قید است و مرد وارسته نمی‌تواند بدانها تن در دهد. اما اگر قناعت و رضا نباشد کدام ثروت و مکنت هست که انسان بیش از طلب را بتواند سیر کند و اگر ایثار و تواضع نباشد کدام جاه و عزت هست که انسان پیوسته چیزی از آن بالاتر را طلب کند؟ اما آنکه به این مایه آزادی و بی‌نیازی نایل آید نه خود را از دیگران برتر می‌بیند و نه قدر و مقام خود را می‌شکند. چنین کسی است که با میانه‌روی - و بی‌آنکه خود را دیو یا فرشته کند - به اوج مقام آدمیت برمی‌آید. این است آنچه سعدی در باب فرد جامعه - انسان آزاد - می‌اندیشد. اما انسان آزاد در جامعه زندگی می‌کند و جامعه برای خود سیاست و حکومت می‌خواهد. آیا درباره سیاست و حکومت نیز شیخ نظری خاص دارد؟ گذشته از بوستان و گلستان که سعدی در آنها راجع به اخلاق پادشاهان سخن می‌گوید هم در دو رساله صاحبیه و نصیحة الملوک از سیاست سخن می‌راند و هم در قصاید. درست است که شاهزاده سعدی در بعضی موارد مثل شاهزاده ماکیاولی^{۱۵} است: فرصتجوی و حيله‌گر. اما این فرصتجویی و حيله‌گری در نظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت ملک را حفظ کند. اگر به ستمکاری و بیدادی منتهی شود و بخواهد خودپسندی و بدرایی را بر تخت بنشانند نارواست.

با این همه آزادی و عدالتجویی شیخ از این شاهزاده ماکیاولی رفتاری مثل رفتار انبیای تورات - داود و سلیمان - توقع دارد. اما منشأ این عدل و احسان که وی در سیاست لازم می‌شمارد نه یک قانون است و نه یک قرارداد اجتماعی. ترس از خداست و تسلیم به حکم او. پادشاه در نزد سعدی شبان است و البته خواب و غفلت وی ممکن است حیات و امنیت گله‌یی را که وی بر آن مراقبت دارد تباه کند. از این رو شاه را به هشیاری و مراقبت اندرز می‌دهد و از غفلت و تغافل برحذر می‌دارد. تأکید می‌کند که وجود سلطان به رعیت بستگی دارد و بدون رعیت سلطان

به هیچ کار نمی آید. از این رو آن پادشاه که بر رعیت ستم روا می دارد در واقع خانه خویش را خراب می کند. پس وظیفه سلطان آن است که رعیت را حمایت کند، ضعیفان را از تجاوز اقویا نگه دارد، لشکریان و دبیران را دلجویی کند، و از کار سایر اصناف خلق نیز غافل ننشیند.

وقتی سلطان تا این حد به احوال رعیت توجه دارد البته سایه خداست و اگرچه خلاف رأی او سخن گفتن و رأی جستن «به خون خویش باشد دست شستن» لیکن نه عدالت او اجازه می دهد که جان مردم - تنها به سبب مخالفت با آنچه سلطان اندیشیده است - برباد رود و نه آزادگی، که لازمه مقام آدمیت است، این را تحمل می کند که ظلم و تجاوز را ببیند و دست بر روی دست بگذارد. شاهزاده سعدی البته صلحجوست زیرا تا وقتی با تدبیر کار برمی آید لازم نمی بیند که دست به شمشیر ببرد. جنگ هم اگرچه وقتی از تدبیر کار برنمی آید اجتناب ناپذیر است، لیکن ضرورت آن وقتی است که برای حفظ صلح و امنیت جنگ کنند. در غیر این صورت جنگ چه ضرورت دارد؟ برای نگهداری یک ملک عاریت که مثل بازیچه کودکان دست به دست می رود چگونه رواست که بیهوده خون انسانی ریخته آید؟

یادداشتها

۱- در گلستان، طبع فروغی / ۶۰ می‌گوید: «در جامع بعلبک وقتی کلمه‌یی همی گفتم به طریق و عظم...» در باب آنچه سعدی راجع به احوال خود در آثارش گفته است. رجوع شود به مقاله سعید نفیسی، «سخنان سعدی درباره خود»، مجله مهر، سال ۵. درباره ابن الجوزی محتسب بغداد رجوع شود به مقاله عباس اقبال، سعدی‌نامه.

۲- عبدالعظیم قریب، مقدمه گلستان سعدی / نج - نه.

۳- در مقدمه بهارستان، جامی به مناسبت از گلستان چنین سخن می‌گوید:

نه گلستان که روضه‌ای ز بهشت
بابهایش بهشت را درها
خاک و خاشاک آن عبیر سرشت
فیض ده قصه‌هاش کوثرها

۴- رجوع شود به گلستان، فروغی / ۱۱۳.

۵- نظیر این مضمون که مناسب اشعار خیام است، در کلام سعدی فراوان است. مثل این اشعار:
آن پنجه کمانکش و انگشت خط نویس هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی

زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک به گوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنه‌ار اگر مردی آهسته‌تر که اینجا دل و چشم و گوش است و سر

۶- برای نمونه رجوع شود به سلسله مقالات اینجانب تحت عنوان «یادداشت‌های حاشیه گلستان» [ص ۱۳۹ همین کتاب]

۷- همام تبریزی در این باب تعریضی دارد:

همام را سخن دلفریب شیرین هست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی
و در باب رقابت و حسد سایر معاصران رجوع شود به داستان محاکمه مجد همگر در باب سعدی و امامی، نقد ادبی ۱۹۶-۱۹۵.

۸- شبلی نعمانی، شعرالعجم، ج ۲ / ۹۷ و ۱۱۰.

۹- عبدالعظیم قریب، مقدمه گلستان / صح - صد.

10- Reman, J.A. 1880, XVI, 30.

11- Massé, H., *Essai sur le Poete Saadi*, Paris 1919.

۱۲- رک: «سعدی در اروپا» [صفحه ۱۰۳ همین کتاب]

۱۳- L'Extase رجوع شود به شرقیات هوگو، پاریس ۱۸۸۰ / ۱۹۵-۶.

۱۴- دکارت در آغاز رساله گفتار در روش راه بردن عقل (ترجمه فروغی، سیر حکمت در اروپا، ج ۱/

(۲۱۳) می‌گوید: میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده است، چه هر کس بهره خود را از آن چنان تمام می‌داند که مردمانی که در هر چیز دیگر بسیار دیرپسندند از عقل بیش از آنکه دارند آرزو نمی‌کنند. و نظیر آن، گفته سعدی است در گلستان / ۱۲۴، که می‌گوید: همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
۱۵- مراد شاهزاده‌یی است که ماکیاولی Machiavelli حکیم ایتالیایی در طی کتاب موسوم به *Prance* (شهریار) وی را توصیف می‌کند.

سعدی در اروپا*

سیصد سال پیش از این، آندره ریه^۱ خاورشناس فرانسوی ترجمه منتخبی از گلستان را در پاریس چاپ کرد. این ترجمه که عنوان آن «گلستان، یا کشور گلها»^۲ بود، با همه نقائصی که داشت، از طرف صاحب نظران اروپا که برای نخستین بار، با یکی از آثار بدیع ادبیات ایران مواجه می شدند، با شوق و علاقه سرشار استقبال گشت.

گرچه اول بار، فرانسه این افتخار را یافت که سعدی را به مردم مغرب زمین معرفی کند اما حریفان دیگر درین راه از او واپس نماندند. یکسال بیش از طبع ترجمه «ریه» نگذشته بود که فریدریش اکسن باخ^۳ آن را بزبان آلمانی ترجمه کرد. از آن پس ادب پژوهان کشورهای اروپا، این میهمان روحانی مشرق را با مهر و گرمی تمام پذیره آمدند.

در ۱۵۶۱، ژانتیوس^۴ آنرا برای شاهزاده ساکسن به لاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۵۴، اولتاریوس^۵، دوباره آن را به آلمانی ترجمه نمود. در ۱۷۷۴ منتخبی از حکایات آن

*. نقل از کتاب یادداشت ها و اندیشه ها.

1. A. Ryer

2. Gulistan ou L'Empire des roses

3. Fr. Ochsenbach

4. Gentius

5. A. Oléarius

به وسیله سالیوان استفن^۱ بزبان انگلیسی ترجمه شد. بدینگونه بود که سعدی به ادبیات اروپا معرفی گردید و بزودی فرهنگ اروپا در مقابل نبوغ حیرت انگیز او سر تعظیم فرود آورد. با این حال مدتی انتظار لازم بود، تا اروپا چنانکه باید سعدی را بشناسد. زیرا فقط در قرن نوزدهم بود که ترجمه های کاملی از گلستان و بوستان در زبانهای اروپائی انتشار یافت: درین قرن بود که دفرمری^۲ ترجمه گلستان و باربیه دو منار^۳ ترجمه بوستان را با مقدمه و حواشی مفید و محققانه به زبان فرانسه منتشر نمودند. درین قرن بود که گراف^۴ به زبان آلمانی، نازاریانتس^۵ به زبان روسی، ایستویک^۶ به زبان انگلیسی و کازیمیرسکی^۷ به زبان لهستانی ترجمه کردند. با آنکه سعدی وضع ظاهری و معنوی کشور خود را توصیف می نمود و به قول سمله^۸ همه جا از بیابانها، غلامان، شتر و سفر مکه گفتگو می کرد اما چون زندگانی عمومی را وصف می نمود توانست بیگانگان را نیز مجذوب خویش کند. چنانکه تنها گلستان تاکنون بیش از شصت بار ترجمه شده و هر ترجمه چندین بار به طبع رسیده. ترجمه بوستان و آثار دیگر سعدی و مقالات و ملاحظات انتقادی خاورشناسان درباره این شاعر، نیز به قدری مفصل به نظر می رسد که فقط ذکر آنها در خور کتاب جداگانه ای است. کافی است گفته شود که درین سیصد سال بیش از شصت تن از خاورشناسان درباره سعدی و آثار او غور و تحقیق کرده و هرکدام از جهتی درباره او بحث نموده اند. گارسن دوتاسی^۹ می نویسد: «سعدی تنها نویسنده ایرانی است که نزد توده مردم اروپا شهرت دارد» شاید اینکه، سعدی با مهارت بی نظیری، جد و هزل را در هم ریخته و «نوشداروی تلخ پند را به شهد ظرافت برآمیخته» درین شهرت بی تأثیر نباشد. زیرا از آنجا که وی

1. Sullivan Stephen

3. Barbier de Meynard

5. S. Nazariantz

7. Kazimirski

9. Garcin de Tassy

2. Défremery

4. K. H. Graf

6. Eastwick

8. Semelet

از هرگونه موضوع سخن می‌گوید و از هر سنخ اندیشه‌ای یاد می‌کند، آثار وی برخلاف بسیاری از نویسندگان شرقی، خواننده را کسل نمی‌کند، بلکه با نکته‌ها و لطیفه‌هایی که مخصوص خود اوست، به‌وی ذوق و وجد تازه‌ای می‌بخشد و در برابر عظمت خود به‌اعجاب و ا می‌دارد. این نکته، اگرچه ادوارد برون آن را تأیید نموده اما برای بیان سرّ شهرت سعدی، در اروپا کافی نیست. خوانندگان فرنگی در مطالعه آثار هر شاعر شرقی، بیگانگی او را احساس می‌کنند اما در مورد آثار سعدی چنین نیست و هانری ماسه تصدیق می‌کند: «که حتی وقتی آثار وی را از روی یک ترجمه مطالعه می‌کنند، آن ارتباط دائمی و متناسبی که بین عقل و تخیل وجود دارد، آن فلسفه که هر ذوق سلیم می‌پذیرد و آن اصول اخلاقی که به‌اسلوب واحدی درآمده، همه اینها سعدی را در نظر خواننده فرنگی مانند یک شاعر جهانی جلوه می‌دهد». عبث نیست که ارنست رنان منتقد هوشیار و صاحب‌نظر فرانسوی از روی انصاف می‌گوید:

«سعدی واقعاً یکی از گویندگان ماست. ذوق سلیم تزلزل‌ناپذیر او، لطف جاذبه‌ای که به آثار او روح خاصی می‌بخشد، لحن سخریه‌آمیز و پر عطوفتی که با آن معایب و مفاسد جامعه انسانی را ریش‌خند می‌کند، اینهمه اوصاف که در نویسندگانی شرقی بندرت یافت می‌شود، او را در نظر ما عزیز می‌دارد. وقتی آثار او را می‌خوانند گوئی با یک نویسنده اخلاقی رومی، یا یک منتقد بذله‌گوی قرن شانزدهم سر و کار دارند.» باریه دومنار هم می‌گوید:

«در آثار او مواردی هست که لطف طبع هوراس، سهولت بیان اوید قریحه بذله‌گوی رابله و سادگی لافونتن را می‌توان یافت.» بی‌گمان یکی از جهات شهرت جهانی و قبول عام سعدی را در همین نکته باید جست. همان روح خرم و نستوه که در آثار هوراس تجلی می‌کند، در اثر سعدی نیز جلوه‌گر است. همان قریحه انتقاد که در قدر وجود دارد در سعدی نیز به‌نظر می‌رسد. در ارکستر دلاویز سعدی، نغمه‌های شورانگیز آناکرئون با آواز لطیف هوراس درمی‌آمیزد، تنها سعدی نیست

که از بی بقائی دنیا و ناپایداری جاه و جلال این جهان سخن می گوید، هوراس نیز در منظومه «Epitre à Torquatus» همین معنی را می پرورد. همان اندرزی را که گلی خوشبوی در حمام به سعدی می دهد، عطر دانی خالی از عطر در رهگذری به فدر الهام می کند. معانی و افکار سعدی هرگز کهنه نمی شود و با ادبیات جهان همواره هماهنگی خود را حفظ می نماید عواطف عالی و افکار بلندی که گویندگان رمانتیک درباره عشق و شفقت و صلح دوستی و نوع پروری اظهار کرده اند در آثار سعدی نیز مجال بیان یافته، کیست که از لانگفلو بشنود:

All that inhabit this great earth
Whatever be their rank or Worth
Are kindered and allied by brith
And made by the same clay,

و از سعدی به خاطر نیاورد:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

و یا فی المثل قطعه بدیع جذبه (Extase) را در شرقیات هوگو بخواند و در آن گوشه خلوت کنار دریا، نغمه امواج کف آلود را که در پیشگاه عظمت آفرینش به آهنگ خدائی ترنم می کنند بشنود و سعدی را به یاد نیاورد که همه کائنات را از کبک و غوک و بلبل و بهائم در تسبیح و خروش می بیند و می گوید:

دوش مرغی به صبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و توش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

از همان زمان که ترجمه ریه و ژانتیوس در اروپا منتشر شد، گویندگان فرنگی ازین منبع الهام مایه گرفتند. ژان دولافونتن پیش از همه به این سرچشمه فیض راه یافت. در مجموعه امثال منظوم او، قصه هائی چند وجود دارد که به تصدیق صاحب خبران اروپا از سعدی اقتباس شده. قصه آن ستاره شناس که به چاه اندر افتاد وی را

گفتند، تو که پیش پای خویش نیاری دید بر فراز سر خود چه توانی خواند! حکایت آن منجم را به خاطر می آورد که سعدی هوشمندانه از قول صاحب‌دلی در حق او می گوید:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت «رؤیای مغول» نیز بی گمان از آن حکایت گلستان اقتباس شده که سعدی در طی آن می نویسد: «ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ». حکایت «گوش خرگوش» و قصه بخیلی که زرش بردند و سنگ به جای آن نهادند نیز از حکایات سعدی آب خورده است. تردید نیست که اگر انتشار ترجمه ریه نبود، اروپا از اینگونه آثار خالد محروم می ماند. در قصه های Le Bailley سن لامبر، لسینگ، و Pignotti نیز تأثیر سعدی آشکار است.

در قرن هجدهم، آسیا، این مهد تمدنهای کهن، در نظر مردم اروپا عظمت و جلوه سحرآمیزی داشت، سعدی نیز یکی از مظاهر این عظمت بود و مظهر کاملی بود. ازین رو کسانی که خاطره های مبهم اما پرزرق و برق از مشرق داشتند، با شوق و علاقه خاصی سعدی و آثار او را تلقی می کردند. ولتر گلستان را خوانده بود و از ترجمه آن سخن می راند. حتی، مضامینی هم از آن اقتباس کرده بود. مادام رولاند، توجه و علاقه خاصی به سعدی داشت و در نامه های معروف خود، احیاناً به لطایف و نکات او استشهاد می نمود. گوئی در آن روزگار آشنائی به آثار شرق، خاصه سعدی از علائم فرهنگ و تربیت به شمار می رفته و کسانی که به اینگونه آثار وقوف داشتند از آن به خود می بالیده اند.

ظهور رمانتیسم که خود تا اندازه ای مرهون انتشار اینگونه آثار شرقی بود مجال تازه ای برای انتشار آثار سعدی پدید آورد. آنها که سلسله جنبان این نهضت بودند به آثار وی با دیده توقیر و تحسین می نگریستند، ویکتور هوگو، یکی از عبارتهای مقدمه گلستان را سرلوحه کتاب «شرقیات» قرار داد. در عین حال سعی کرد اسلوب بیان خود را، درین کتاب، با معانی و مضامین سعدی، که مظهر شرق محسوب

می شد، زینت بخشید. قبل از او نیز گوته در دیوان شرق و غرب این کار را کرده بود. در یادداشتهای روکرت Poetisches Tagebuch که بعد از وی به وسیله خواهرش منتشر گشت نیز قطعه‌ای درباره سعدی وجود دارد. در آثار هردر، موسه، و بالزاک نیز نام سعدی ذکر شده و هر کدام به شیوه‌ای او را ستوده‌اند. اوژن مانوئل شاعر معروف متأخر نیز، که در آغاز قرن حاضر در پاریس درگذشت، تحت تأثیر جاذبه سحرانگیز بیان سعدی واقع گشته و در کتاب «اشعار خانه و دبستان» حکایت آن شب سعدی را که در کودکی «در خدمت پدر نشسته و مصحف عزیز را در کنار گرفته بود» اقتباس کرده و با اندک تغییری آن را به خود نسبت می‌دهد. در پایان این حکایت، همچنان که سعدی از قول پدر می‌گوید: «جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی» وی نیز گوید:

L' indulgence, mon fils, est la grande vertu

Si vraiment tu priais, comment les verrais-tu

باری اروپای معاصر نیز سعدی را فراموش نکرده و گوئی به‌رغم اینهمه بُعد زمانی و مکانی هنوز برای درک و قبول افکار و عقاید او حاضر است. درین مورد مجاهدتهای ذی‌قیمت خاورشناسان را که در معرفی سعدی به اروپا سعی جمیل مبذول کرده‌اند هرگز نباید فراموش کرد و مخصوصاً رساله محققانه خاورشناس فرانسوی هانری ماسه را، که بسیاری از مطالب این مقاله از آن اقتباس شده، همواره باید به‌خاطر داشت.

اردیبهشت ۱۳۲۶

سعدی شاعر و معلم اخلاق*

پاره‌یی ابهام‌ها در باب زندگی و سرگذشت سعدی هست که رفع آنها تاکنون ممکن نشده است. بیشتر آنها هم‌چنان است که حلّ نهائی آنها کمک زیادی به شناخت بهتر سعدی به‌عنوان شاعر، اندیشه‌ور، و نویسنده نمی‌نماید.

مسأله نام است که مشرف است یا مصلح، و منشأ تخلص که آیا منسوب به سعد زنگی یا نواده اوست و یا به‌بنی سعد از انصار خزرچی مقیم فارس، و نیز مسأله تاریخ تولد و وفات که چند سالی پس و پیش بودن آن برای شناخت شاعر یا ارزیابی اثرش اهمیت زیادی ندارد - هرچند تصور یک عمر طولانی - صدساله یا بیشتر درباره او بحثهایی را برمی‌انگیزد که در طرز تلقی منتقد امروزی از شعر او هم ناچار تأثیر می‌گذارد.

وقتی با وجود مرور شصت سال از مراسم یادبود هفتصدمین سال تصنیف شدن گلستان، هنوز یک نسخه کامل که بر مبنای اصول علمی نقد متون آماده شده باشد از مجموعه کلیات او طبع و نشر نشده است، تحقیق دقیق در احوال او ممکن نیست حتی داوری درباره شعر و نثرش هم اساس متقن ندارد و هرچه درین باب گفته می‌شود شخصی، ذوقی، و استحسانی است. لاجرم هرعیب و حسنی که به‌استناد نسخه‌های چاپی غیر انتقادی موجود بر کلام او وارد آید شیخ مسؤول آن نیست و چیزی را بر وی الزام نمی‌کند.

* نقل از کتاب حکایت همچنان باقی است.

در واقع بعد از یک قرن که از آغاز تحقیقات علمی و جدی در باب سعدی می‌گذرد برآنچه تا شصت سالی پیش به وسیله شبلی نعمانی، ادوارد براون، الطاف حسین حالی، هانری ماسه، میرزا عبدالعظیم خان قریب، عباس اقبال، و میرزا محمدخان قزوینی انجام شده است تقریباً چیز تازه‌یی افزوده نشده است و معلومات قطعی و جدی در باب سعدی دیگر چندان پیشرفت چشمگیری حاصل نکرده است. فقط بعضی ملاحظات انتقادی انجام شده است که اکثر آنها هم چون مبنی بر متون انتقادی قابل اعتماد نیست جز به میزان اصابت نظر احتمالی شخص منتقد و پایه آشنائی او با مبانی و اصول نقد در خور توجه نیست. چرا، یک نکته جالب هست که در چهل سال اخیر بر آن تکیه بیشتر شده است و در تحقیقات گذشته چندان مورد نظر واقع نبوده است و آن شهرت و آوازه فوق‌العاده شیخ در همان عصر حیات خود اوست. چیزی که برای بسیاری از شعرا و نویسندگان دیگر غالباً بعد از مرگ و به تدریج رخ داده است و در مورد برخی از آنها درک اهمیت آثارشان به وسیله نسلهای بعد و به مثابه یک کشف ادبی بوده است: اینکه ابن القوطی صاحب مجمع‌الآداب از ادبا و محققان عربی زبان آن ایام به تصریح خودش در سال ۶۶۰ با سعدی مکاتبه می‌کند و نسخه نمونه‌هایی از اشعار عربی او را درخواست می‌کند نشان می‌دهد که شیخ لااقل در سی ساله اخیر عمر خویش در بلاد عربی زبان هم مثل آفاق زبان فارسی شهرت قابل ملاحظه‌یی داشته است. همچنین ارادت و اعتقاد عاشقانه‌یی که یک شاعر عارف این عصر سیف‌الدین فرغانی مقیم آق‌شهر از بلاد روم نسبت به شیخ اظهار کرده است و کلام او را با شوق و علاقه‌یی مریدانه تحسین و تقلید کرده است شهرت عظیم سعدی را در خارج از قملرو اتابکان فارس در خور ملاحظه نشان می‌دهد. طرز ذکری که همام تبریزی از شیخ دارد و نیز علاقه‌یی که امیر خسرو دهلوی و امیرحسن سجزی در هند نسبت به شیخ اظهار کرده‌اند پژواک این آوازه بلند شیخ در پایان عمر یا در دوران بلافاصله بعد از پایان حیات اوست. روایت معروف ابن بطوطه جهانگرد عربی زبان مغربی نیز که در حوالی همان سالها تغنی یک بیت از غزل شیخ را از زبان ملاحان چینی

نقل می‌کند مؤید دیگری بر همین معنی است. حتی قضاوت معروف غیر منصفانه‌یی که بنابر مشهور مجد همگر در مقایسه بین شعر شیخ با کلام امامی هروی اظهار می‌کند اگر اصل مأخذ آن - روایت دولت‌شاه سمرقندی - قابل اعتماد باشد و سؤال از جانب پروانه روم مطرح شده باشد باز از شهرت فوق‌العاده سخن شیخ در خارج از محیط حیات او حاکی است و این معنی که سخن خود سعدی هم در جای جای کلیات موجود وی حاکی از آگاهی و توجه شیخ به آن است، طی چهل ساله اخیر با انتشار کلیات دیوان سیف فرغانی و انتشار اجزاء مجمع‌الآداب ابن الفوطی و دیوان همام تبریزی و آثار امیر خسرو و امیر حسن سجزی معلوم شده است.

شاید هیچ شاعر و نویسنده دیگر کلاسیک ایرانی از شهرت و قبولی که شیخ شیراز در تمام ایران و در سراسر قلمرو زبان فارسی پیدا کرده است بهره نیافته باشد و این خود بی‌تردید به خاطر تفوق فوق‌العاده‌یی است که سعدی تقریباً در تمام فنون و انواع شعر و نثر فارسی احراز کرده است. سعدی نه فقط با حیاط طولانی و پر بار خود تقریباً سراسر قرن هفتم هجری را از حضور و نفوذ خود سرشار کرده است بلکه در قرون بعد از آن هم فروغ شهرت او تا به امروز نیز در سراسر آفاق ادب و فرهنگ ایرانی یک لحظه هم معروض خسوف یا افول نشده است.

در اعتقاد قدما، لااقل از عهد تیموریان، سعدی یک تن از ارکان ثلاثه ادب فارسی محسوب می‌شد و حتی در مجرد شعر نقادان آن عصر وی را با فردوسی و انوری پیامبران سخن خواندند - که گویی تلقی الهام می‌کرده‌اند و با اعمال رویت و سعی و جهد شعر نمی‌گفته‌اند. اینکه او را در ردیف فردوسی خوانده‌اند البته مایه مباهات اوست اما اینکه انوری را با آن دو در یک ردیف شمرده‌اند ظاهراً باید از تفاوت ذوقها ناشی باشد یا از انحطاط ذوق شعر در عصر تیموریان که قراین دیگر هم مؤید آنست.

با این حال کسانی که به عصر و محیط او نزدیک بوده‌اند غور و عمق شعر او را غالباً ورای ادراک عوام تلقی می‌کرده‌اند و شاید بسیاری از مردم شیراز در آن ایام

قول مؤلف کتاب شد الا زار را تأیید می کرده اند که می گوید عوام خلق فقط از ظاهر کلام شیخ بهره می یابند و در سخن او باطنی هست که فقط هوشمندان و ارباب فهم آن را ادراک می توانند کرد.

سعدی مهندس و معمار بزرگ نثر فارسی، استاد و سرمشق تقلیدناپذیر غزل عاشقانه در شعر دری و ممتازترین سراینده شعر تحقیقی و تعلیمی عرفانی در تمام اعصار شعر فارسی است. آخرین مظهر کمال در سراسر ادبیات ایران است. تا مدتها بعد از او شعر فارسی فقط حافظ را در طراز او به وجود آورد و نثر فارسی دیگر تقریباً هیچ چیزی که با کلام او قابل مقایسه باشد به وجود نیاورد. قبل از او هیچ کس جز فردوسی نیست که با او در مجرد شاعری قابل مقایسه باشد و شک نیست که مولانای مثنوی و دیوان شمس را با معیار مجرد فنون شاعری نمی توان سنجید. در زمینه نثر تنها ابوالمعالی نصرالله منشی کلیله است که لطافت و سلاست کلام سعدی هم او را پشت سر گذاشته است.

سادگی و روشنی بیان او نه فقط گلستانش را سرمشق بلاغت فارسی کرده است بلکه رسالات او را در باب عشق و عقل و مجالس پنجگانه هم در اوج لطف و زیبایی نثر ساده عهد کلاسیک فارسی قرار داده است. در شاعری نیز در تمام فنون و اغراض شعر تقریباً بی رقیب است قصیده اش غالباً وعظ و تحقیق است مدیحه هم می پردازد اما نه در ستایش راه انحراف می پوید، نه ممدوح را بدون نصیحت یا ملامت رها می کند، مرثیه می گوید و لحن کلامش گه گاه چنان سوز و درد دارد که پیداست انگیزه او احساس دوستی است طمع سودجویی از بازماندگان ندارد. در توصیف احوال و اعیان، دقت نظر او طبیعت و اشیاء را روح و حیات می بخشد و هر زیبایی را که در نهان اشیاء و اعیان هست ظاهر و دل انگیز می کند. غزل می گوید و از تجربه شخصی خویش به آن اصالت و احساس واقعیت می دهد.

در غزلهایش انسان صدای قلب پراحساس شاعر را آشکارا درک می کند. عشق که بُن مایه این غزلهاست تجربه حیات اوست - تجربه روزهای افتد و دانی. اینکه تمام جلوه های عشق از شوق و درد و شور و خشم و رشک و مهر و یأس و امید و

اندوه و شادی در غزلهایش هست از آن روست که از تجربهٔ حیاتی او نشان دارد. با آنکه اکثر این غزلها رنگ عاشقانه دارد و رندی و مستی و خرابات را در مفهوم ظاهر متداول این الفاظ تصویر می‌کند بسیاری از آنها نیز از چاشنی عرفان خالی نیست. عاشقانه‌هایش از ذوق و نکته‌دانی و شرم و پاکدامنی لبریز است، و جز به ندرت، به شعر کامجویی خالص تبدیل نمی‌شود. عرفانش معتدل‌ترین، بی‌ریاترین و عملی‌ترین نمونهٔ عرفان است. شطحیات عربده‌جویانه، و دعویهای گزاف هذیانی که در کلام اهل سُکر موجب رمیدگی خاطرهاست جز به ندرت در مطاوی آنها نیست و تأثیر تصوف مبنی بر صحو شیخ شهاب‌الدین سهروردی مرشد و مربی معروف او در آنها هویداست. در مثنوی سرایی بوستانش نمونهٔ عالی‌ترین تجربه در شعر تحقیقی و تعلیمی است. برخلاف گلستان که عالی‌ترین نمونهٔ واقع‌گرایی - رئالیسم - را در نثر کلاسیک فارسی جلوه می‌دهد بوستان متعالی‌ترین اوج معنی‌گرایی - ایدئالیسم - در شعر تعلیمی فارسی است و سادگی و ژرف‌نگری بیان وی آن را از آثار پیشروان این شیوه - سنائی و خاقانی - متمایز می‌دارد.

سعدی وجود دوگانه‌یی است اما این امر در عین آنکه به شخصیت هنری او دو بُعد متمایز داده است آن را به هیچ وجه دچار تعارض، تزلزل، و تضاد نکرده است. در درون او یک شاعر که دنیا را از دیدگاه عشق می‌نگرد با یک معلم اخلاق که انسان را در مسیر تکامل اخلاقی دنبال می‌کند هم‌خانه است - دو هم‌خانه که سرهمزیستی را از طبیعت وی آموخته‌اند. درینجا شاعر برای معلم اخلاق ترانهٔ محبت و صفا می‌خواند و وی را به پیروزی نهائی انسانیت امیدوار می‌سازد. معلم اخلاق هم طرح تربیت و ارشاد نفوس را که تعلیم فلسفی اوست به نغمهٔ چنگ جادویی شاعر گره می‌زند و آن را در سراسر آفاق فکر و هنر به پرواز در می‌آورد.

معلم اخلاقی که در اعماق ضمیر شیخ در کنار یک شاعر حساس شورمند سر می‌کند منادی اخوت انسانی و مبشر عدالت اجتماعی است و او این هر دو را لازمهٔ درک درست از مفهوم آدمیت می‌داند. این مفهوم اخوت انسانی را وی با لحن یک واعظ و یک پیام‌آور اعلام می‌کند. بنی‌آدم اعضای یکدیگرند - و یک حدیث نبوی

که می تواند منشأ الهام این اندیشه وی باشد طرز اعلام تکان دهنده پیام آورگونه آن را توجیه می کند. صدای پرطنین او در طئی آن ایام که شدیدترین، خونین ترین، و بی حاصل ترین جنگهای دینی، شرق و غرب را عرضه کشتار و ویرانی کرده است یک اخطار الهی است و اگر وجدان جامعه عصر را بشدت تکان دهد البته غرابت ندارد. اینکه شیخ در سالهای پایان عمر، از عزلتکده خانقاه خویش که از عهد سلجوقشاه بدان جا پناه برده است برای انکیانوی مغول نصیحت نامه می نویسد، و شحنگان مغول را با نامه و پیام الزام به رعایت عدل و احسان می کند از آن روست که معلّم اخلاق درون او اجازه اش نمی دهد تا شهر و اقلیم خود را عرضه درنده خویبهای وحشیانه عمال حکومت ببیند و او بی احساس مسؤولیت آرام و خاموش ناظر آنگونه بی رسمیهها و بیدادیهای غیرانسانی باشد.

سعدی در مواعظ و قصاید تحقیقی خویش مفهوم اخوت انسانی را که مضمون حکم حدیث نبوی هم هست به طور ضمنی مبنای الزام عدل و احسان قرار می دهد و در شریعت وجدان و مروت انسانی این معنی را جایز نمی داند که در عالم برادری که بین انسانها هست یک برادر از پرخوری آماس کند و برادر دیگر از گرسنگی و نزاری جز رمقی برایش باقی نماند. این یک به خاطر فقر از فواید هدایت محروم ماند و آن یک در پرتو نعمت از هرگونه برکت بهره یاب شود - و باز آن که از دولت و اقبال نصیب دارد الزام عدل و احسان را که حکم شرع است شامل تعهد وی در سعی برای ایجاد نوعی مساوات در فرصتها برای برادر محروم تلقی ننماید.

سعدی اگر سعدی نبود در نزد اهل عصر یا نسلهای بعد فیلسوف یا حکیم خوانده می شد اما او سعدی بود و عنوان فیلسوف یا حکیم چیزی بر حیثیت او نمی افزود. شاید هم روشنی بیانش که در طرز تقریر حکمت بی سابقه بود او را از اینکه مثل سنائی، خاقانی و نظامی عنوان حکیم را هم بر عنوان شاعری خویش بیفزاید معاف داشت. چون برای آنکه انسان حکیم شود یا در حلقه اهل فلسفه درآید غالباً زبانی پیچیده و هول انگیز و بیانی عاری از صراحت و وضوح لازم دارد که طبیعت و فطرت، شیخ را از این ویژگی که برای شاعر و معلم اخلاق نقیصه یی

محسوب می شد برکنار نگه داشته بود.

با این حال سعدی، بی آنکه عنوان حکیم یا فیلسوف را بر خود ببندد حکمت خود را تعلیم می کرد. حکمت او هم شامل جستجوی جواب برای سؤالهایی که طی قرنهای بی جواب مانده بود نمی شد بحث در باب ماهیت وجود، بحث درباره توالی و غایات سلسله علت و معلول و بحث در باب ارتباط حدوث و قدم را شیخ به اهل مدرسه و امی گذاشت و خود بیشتر درباره انسان و سرنوشت او، و اینکه تربیت و اخلاق را چگونه می توان وسیله نیل او به سعادت دنیوی ساخت می اندیشید.

سعدی دنیای عصر را گمراه، بیمار و محتاج هدایت و تربیت یافت و پنداشت تا وقتی نیازش به رفع ظلم و تبعیض و توهم باقی است حکمت راستین جز به آنچه تعلق به تربیت و اخلاق دارد به کار دیگری نباید پردازد. عشق هم که جانمایه شعر است اگر وسیله یی برای تربیت و اخلاق تلقی نشود متضمن کمالی نخواهد بود. اینکه عشق در کلام او از عشق به انسان تجاوز می کند عشق به انسانیت - به عالم انسانی - می شود و غالباً از آنجا هم درمی گذرد و به تمام کاینات تسری پیدا می کند و سرانجام به عشق الهی منجر می گردد نشان می دهد که شیخ عشق را نه یک تجلی غریزه در دوران جوانی بلکه یک مسیر کمال و تکامل در تمام مدارج زندگانی تلقی می کند. ازین روست که در وجود او معلم اخلاق از اینکه با شاعری عاشق پیشه همخانه است احساس خرسندی می کند.

این هم که در کلام معلم اخلاق گه گاه جدّ و هزل به هم در می آمیزد الزام طبیعت شاعری است که در وجود شیخ با او همخانه است و البته به جلال و وقار تعلیم اخلاقی او هم لطمه یی وارد نمی کند. از قرنهای قبل از سعدی هم بسیاری از صاحب نظران به این نکته برخورده بودند که معلم اخلاق از طریق اِعمالِ تفریح و طیبت گه گاه توفیقی به دست می آورد که با کاربرد چوب و شلاق و توپ و تشر دستیابی به آن، برایش ممکن نیست. لاجرم در تعلیم حکمت و الزام به اخلاق درشتی و نرمی به هم در به است، و هنوز بررسیهایی که به وسیله روانشناسی رفتار انجام شده است چیزی بهتر از این توافق و تعادل را در خور توصیه نمی یابد.

حکمت سعدی که حاصل تأمل شخصی او در اخلاق و تربیت است در مواعظ و حکایات و تمثیلات او پراکنده است و بین اجزاء آن تسلسل منطقی تام نیست اما با تأمل در مجموعه اقوالش درین ابواب، می توان یک نظام منسجم و به هم پیوسته حکمت عملی را از ترکیب و تنظیم اجزاء آن استخراج کرد. در این مجموعه گلستان، بوستان، مواعظ و بعضی رسالات تعلیمی شیخ مجموع یک دوره حکمت عملی هست - حکمت عملی به زبان شاعرانه که لاجرم، احساس هم به اندازه عقل در تکوین آن تأثیر دارد.

سعدی در گلستان دنیا را چنانکه هست تصویر می کند - با زشتیها و زیباییش و با تضادها و ناهمواریهایی که در آن هست. در بوستان و همچنین در قصاید تحقیقی و بعضی رسالات تعلیمی دنیا را، بدانگونه که باید باشد به تصویر می کشد که دورنمایی از یک ناکجاآباد شاعرانه است. اما تعارض و تضاد بین این دو تصویر را نمی توان نشان تضاد و تناقض در اندیشه و بیان شاعر دانست. این تضاد و تناقض در طبیعت دوگونه دنیایی است که در طریق کمال و استکمال می پوید و مجرد تصور کمال آینده اش، ضرورت فقدان کمالش را در زمان حال الزام می نماید.

منتقدی مثل ادوارد براون که بر بعضی ازینگونه تضادها در کلام شیخ انگشت نهاده است تفاوت این دو مرحله از جهان نگری را در طرز تقریر وی دریافته است. به علاوه تا دنیا آنچنان که هست تصویر نشود صورت حال آن بدانگونه که باید باشد به دیده پندار در نمی آید. این هم که دنیای گلستان تضادها و تناقضهایش به آسانی کشف می شود از آن روست که سعدی در آن کتاب به حدّ اعلاّی واقع نگری در شناخت احوال عالم دست یافته است. گلستان یک نمونه کامل و ایرانی مکتب رئالیسم قبل از به وجود آمدن آن مکتب ادبی است - و به خاطر همین واقع گرایی اوست که بعضی نویسندگان غربی از اولین آشنایی با آثار شیخ نسبت به او شوق و ستایش قابل ملاحظه‌یی اظهار کرده اند.

از جمله، وقتی ارنست رنان نویسنده و منتقد معروف فرانسوی قرن اخیر می گوید سعدی یک تن از خود ماست، به همین واقع گرایی حاکم در شیوه انشاء

گلستان نظر دارد و رالف امرسون شاعر و متفکر معروف دنیای ماوراء بحار هم وقتی خاطر نشان می‌کند که سخن سعدی همواره سخن معاصر است نظر به بیان این نکته دارد که شیخ نیز مثل نویسندگان و شعرائی چون شکسپیر، سروانتس و هومر، خطابش تنها به همزمانان و همزمانانش نیست به همه اهل عالم و به تمام نسلهای انسانی ناظر است.

جالب آنست که سیصدسالی بعد از نشر اولین ترجمه گلستان که بارها ترجمه‌های دیگر را به دنبال داشت هنوز یک محقق و زیان‌دان ایتالیائی عصر ما، الساندرو بوتوزانی، از ترجمه‌ناپذیری کلام شیخ سخن می‌گوید و حق با اوست. شیوه بیان سهل و ممتنع که ویژگی سحرآمیز کلام سعدی است انسان را به ترجمه و تفسیر آن جرئت می‌دهد و بلافاصله ژرفای حیرت‌انگیزی که در ورای سهولت ظاهری کلام او کشف می‌شود وی را از جرئت به این اقدام به وحشت می‌اندازد و در اقدام به آن دچار تردید می‌کند.

حق آنست که برای پژوهش بیشتر و ارزیابی باریک‌بینانه‌تر در آثار شیخ مؤسسه یا پژوهشکده‌یی خاص، در زادبوم او به وجود آید و درین زمینه تحقیق مستمری را با طرح و نقشه‌یی عملی دنبال کند. تدوین نسخه انتقادی قابل اعتماد، تألیف فرهنگ خاص الفاظ و تعبیرات و نشر نسخه‌های صحیح انتقادی و ارزان‌قیمت از کلیات شیخ از جمله اولین کارهایی است که این مؤسسه برعهده خواهد داشت. تا وقتی یک پژوهشکده مستقل خاص تحقیقات و مطالعات راجع به سعدی در شیراز پا نگیرد گمان می‌کنم عزیزان و پاکان این اقلیم هنوز چنانکه باید حق عظیمی را که شیخ برفارس و برفارسی دارد ادا نکرده‌اند.

شیراز، اردیبهشت ۱۳۷۵

سعدی*

در باب سعدی البته داوری درست بی تفصیل و تحقیق ممکن نیست و اینجا هم مجالی برای این تفصیل و تحقیق نیست. طرز سعدی بر پرباری لفظ و نازکی معنی استوار است و علی‌الخصوص شیوه سهل ممتنع در سخن او به سرحد اعجاز می‌رسد. معانی لطیف را سعدی در سهلترین عبارت بیان می‌کند و کلام او از تعقید لفظی و معنوی خالی است و اثر صنعت در آن دیده نمی‌شود هرچند یکسره از صنایع نیز خالی نیست. معانی او هرچند گاه کاملاً عادی است به هیچوجه مبتذل و دست فرسود به نظر نمی‌رسد بلکه همواره لطف ذوق و قدرت تعبیر شاعر در آن تصرفات مناسب می‌کند و آنها را از حدود معانی متعارف بالاتر می‌برد. در سخن او جدّ و هزل به هم می‌آمیزد و رقت معنی با دقت عبارت جمع می‌آید. خللهای لفظی و معنوی و ارتکاب ضرورات در شعر او اگر هست چندان اندک می‌نماید که هیچ به نظر نمی‌آید و نقل معانی و تضمین ابیات دیگران هرچند در شعر او نمونه‌هایی دارد لیکن قدرت ابداع و قوت تصرف او در آنگونه موارد به قدری بارز و روشن است که غالباً بی‌هیچ تأمل تفوق و تقدم او بر متقدم و سابق روشن می‌گردد و البته با تبخّری که او در ادب تازی و پارسی دارد عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثر وی انعکاس یافته باشد. شهرت او بیشتر در غزل است که حتی مایه رشک معاصران نیز مثل همام تبریزی و دیگران گردیده است و امیر خسرو و خواجه

* نقل از کتاب: سیری در شعر فارسی

حسن و خواجه‌جوی کرمانی نیز اندکی بعد او را درین شیوه استاد مسلّم شمرده‌اند. ادعای امیرخسرو که می‌پندارد کلام سعدی جز در شیوه غزل لطفی ندارد درست نمی‌نماید و قدرت شیخ در همه فنون سخن از مدح و هجا و نسیب و رثا و وعظ و حماسه و جدّ و هزل مسلّم است و در همه این انواع ذوق مبدع او تصرفات مناسب کرده است. در قصاید و مدایح اسلوب او بدیع و ابتکاری است و صراحت لهجه‌یی که در نصیحت و ملامت ممدوح و تشویق او به دین و عدل می‌ورزد در اسلوب مدیحه‌سرائی انقلابی محسوب است و این امر در مقام خود از تجدد و تغییری که سنائی و خاقانی در قصاید و وعظ و تحقیق خویش پدید آورده‌اند دست کم ندارد. سعدی‌نامه یا بوستان او بیش و کم از همانگونه معانی عرفانی و اخلاقی که در حدیقه سنائی آمده است مشحون است اما جنبه شعری در آن بسیار قویتر است و این نیز در نظم مثنوی ابتکاری محسوب است و مخزن الاسرار نظامی هم از حیث وضوح معنی و هم از جهت لطف تمثیل فرود بوستان شیخ است. در رثاء او جذبه و سوز خاصی مشهود است و علاوه بر مرثیه‌های پرسوزی که در باب شهزاده جوان سلغری گفته است دو قصیده پارسی و تازی هم که در رثاء مستعصم و زوال خلافت بغداد گفته است بی‌اندازه مؤثر و گیراست مخصوصاً که این هر دو مرثیه در ندبه بر مصائب قومی و ملی است نه مصایب فردی و شخصی. در هجو هم هرچند سعدی افراط نمی‌کند اما دستی قوی دارد و هزل و طیبت او هم اگر گاه خلاف عفت و اخلاق است باری همواره نمکین و دلپذیر است. در شیوه رزم و حماسه نیز که یکجا با نظامی یا فردوسی سرچالش داشته است چندان درنمانده و استعمال پاره‌یی الفاظ مناسب بزم که بعضی دلیل ضعف او در حماسه می‌دانند در واقع نشانه قدرت و مهارت اوست چون با مهارت و به‌جا به‌کاررفته و مقتضیات احوال در آنها رعایت شده است و در حقیقت مثل این است که درین فن نیز تجدد و تصرفی به‌عمل آورده است و هرچند شیخ به فردوسی و نظامی هردو معتقد بوده است و با آثار آنها آشنایی تمام داشته است و قوت خاطر او هم آن مایه بوده است که از عهده فهم و ادراک احوال و مقتضیات اسلوب حماسه برآید لیکن غلبه ذوق

ابداع و ابداع از تقلید او را درین فن نیز به ابتکار طریقه خاص واداشته است که چون اثر حماسی مستقلی به وجود نیاورده است نمی توان حدود و مختصات آن طریقه را تعیین کرد. اما عدم التفات به ایجاد یک اثر مستقل کامل رزمی یا حماسی دلیل عدم قدرت او درین فن نیست بلکه نشان می دهد که او به علت توجه به مقتضیات اجتماعی عصر به عمد از اشتغال بدین فن تن زده است. به هر حال سعدی در تمام فنون و انواع سخن مهارت داشته و در اکثر آنها تصرفات بدیع کرده است، لیکن در بیان احوال عشق و عاشقی و ذکر معانی اخلاق و تحقیقی سرآمد شعرای ایران است و شاید در ادبیات جهان نیز ازین حیث نظیر او را بسیار نتوان یافت.

این مایه قدرت و بلاغت را که موجب تحسین و اعجاب عام و خاص در حق سعدی شده است خود شیخ نیز نیک دریافته است و به همین سبب هست که مکرّر به لطف سخن خویش می نازد و بر مدعیان و حتی متقدمان تعریض ها و طعن ها دارد و مخصوصاً از مدحتگری آن گونه شاعران که مثل گدایان خرمن روی به هر سوی می دارند و به تحسین ناسزایان بیهوده لب می گشایند تبری اظهار می کند:

گویند سعدیا ز چه بطال مانده‌یی	سختی مبر که وجه کفافت معین است
یک چنداگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب هنر که مال ندارد مغابن است
آری مثل به کرکس مردارخور زنند	سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر	منت برآنکه می نهد و حیف بر من است

گلستان سعدی*

شیخ سعدی مصنف گلستان (وفات ۶۹۱) که از جوانی در بغداد خلفا تربیت یافت، در نظامیه آن درس خواند، و با مشایخ آن از صوفیه و فقها و اهل حدیث ارتباط داشت و در عین حال از لذت عشق و سماع و از هیجان مسافرتها دور و دراز هم بی بهره نماند، مقارن تصنیف گلستان (۶۵۶) که تازه از شام به شیراز بازگشته بود شاعری زبان گشاده و واعظی مردم آمیز بود، و این احوال همراه با تجارب حیات گذشته تأثیر بارزی در سبک بیان او گذاشت چنانکه از همان آغاز ورود به فارس رقعۀ منشآتش چون ورق زر همه جا می رفت و مثل شعر او از همان ایام مقبول خاص و عام بود. به هر حال در تمام قلمرو نثر فارسی گلستان او اثری بی همتا ماند که در عصر رواج نثر فنی و رای صنعتگریها و پیرایه بندیهای اهل صنعت قرار گرفت و با جمع بین جد و هزل و طیبت و صنعت مقوله یی یکتا با ویژگیهایی تنگیاب به وجود آورد که خاص اوست.

سعدی در این کتاب ظریف که هشت باب بیش ندارد و دیباچۀ آن هم مثل بابهایش از سخنان تکلف آمیز عاری و از نکات اخلاقی و تربیتی مشحون است بین جد و هزل، بین قصه نویسی و مقامه پردازی و بین طیبت و تربیت چنان تلفیق معتدلی به وجود آورده است که در هیچ اثر دیگر همانند ندارد. در واقع با آنکه اقوال نویسندۀ در جای جای کتاب خوانندۀ را به چالش می طلبد و با آنکه حکایاتش همه

* نقل از کتاب: گذشته ادبی ایران.

سر تا پا خالی از عیب و ایراد نیست بعد از قرن‌ها که از تصنیف آن می‌گذرد چنان می‌نماید که نویسنده یک انسان عصر ماست. در بین ما سر می‌کند و از زبان ما سخن می‌گوید و با لحنی آمیخته به جد و هزل جامعه ما را که مثل جامعه او از ضعفهای مزمن انسانی رنج می‌برد تصویر می‌کند و زشت و زیبای آن را چنان که هست نشان می‌دهد. از آنچه در آن انسانی است اظهار خرسندی می‌کند و از آنچه حاکی از خوی بهیمی ماست با لبخندی آکنده از یأس و ترحم می‌گذرد و به هر حال از عصر ما و زبان ما و حال ما فاصله زیادی نمی‌گیرد.

طرز بیان شیخ هم به رغم آنکه پاره‌یی الفاظ و تعبیرات آن امروز دیگر دارد رفته رفته منسوخ می‌شود همچنان در اوج بلاغت و لغت فارسی مرتبه‌یی بی‌همانند دارد و اخذ و نقل و تضمین برخی اقوال و تعبیرات وی هنوز کلام نویسنده امروزینه را هم لطف و رونق می‌بخشد و هیچ گونه بوی کهنگی هم در آن به جای نمی‌گذارد. تنوع جویی سعدی که علاقه او به مسافرتها دور و درازش هم از آن ناشی است گه‌گاه وی را از توقف در موضع فکری واحد و ثابت هم مانع می‌آید و ازینجاست که در برخی بابهای گلستانش حکایات و اشاراتی هست که با آن بابها چندان مناسب نمی‌نماید و از جمله در پاره‌یی سخنانش که در باب اخلاق و تربیت می‌آید گه‌گاه نکته‌هایی به چشم می‌خورد که ضد یکدیگر به نظر می‌آید و این معنی شاید تا حدی نیز از آن روست که شیخ دوست دارد واقعیت را هر بار از زاویه دیگر بنگرد و با چنین طرز نگرش، این تضادها که در حاصل دید و تجربه نویسنده روی می‌نماید و غالباً تضاد واقعی هم نیست البته دیگر غرابت ندارد. گلستان سعدی دنیا و انسان را چنانکه هست تصویر می‌کند و برخلاف بوستان وی چندان به این که آنچه هست چگونه باید باشد ناظر نیست ازین روست که انشای وی درین کتاب به نحو دهشت‌انگیزی مبتنی بر واقع نگریت - خاصه در توصیف دگرگونیهای عالم و احوال و طبایع انسان. نثر کتاب هم تموج و تحرکی وقفه‌ناپذیر دارد که گویی با هر خواننده‌یی پویه‌یی دیگرگون دارد و به نحو دیگر همراهی می‌کند. در هر حال گاه می‌جوشد و فوران می‌کند و به بالا می‌گراید و گاه در بستر خشک وادیهای مطامع و

اغراض هر روزینه حیات می غلطد و باکندی راه می پوید. اما هیچ جا را کد نیست و حتی درین کندپویی نیز همواره کسانی را که در تقلید شیوه او پویه می آغازند با فاصله زیادی عقب می گذارد و بازپس نگه می دارد.

ازین جمله مجد خوافی مؤلف روضه خلد و معین الدین جوینی مؤلف نگارستان و عبدالرحمن جامی مصنف بهارستان هم به رغم تندپویی و خوش خرامی که دارند جزو بازپسینها به شمارند. روضه خلد (۷۳۷) چیزی از ظرافت فکر و عمق اندیشه شیخ را ندارد نگارستان جوینی که در ۷۵۳ تصنیف شد و شامل هفت باب بود هم با وجود شهرتی که در عهد تیموریان در ماوراءالنهر یافت، با کلام سعدی قابل مقایسه نیست و بهارستان جامی هم که به سال ۸۹۳ در هشت روضه تألیف یافت و بابی را هم به ترجمه حال بعضی شعرا تخصیص داد، در قیاس با اثر سعدی به کار نخلبندی می ماند که از موم باغچه‌یی کوچک به سبک یک گلستان واقعی پرداخته باشد. و طرفه آنکه در نقل لطایف و حکایات هم جامی از کسوت ملایی و دانشمندی خود بیرون نیامده است و ذوق هنرنمایی و معرفت‌فروشی به نحو درمان ناپذیری لطف نوادر و اشاراتش را از بین برده است. تمرینی که میرزا احمد وقار در انجمن دانش و میرزا آقاخان کرمانی در اثری به نام رضوان درین باب کرده‌اند فقط تقلید ناپذیری کار شیخ را مخصوصاً به وسیله کسانی که فاقد استعداد و قریحه بوده اند نشان می دهد. حتی مجمر اصفهانی اثر بی نام خود را که درین شیوه پرداخته است ظاهراً به عمد و به نشان اظهار عجز ناتمام گذاشته است و قآنی هم که در هزل و طنز نادره عصر خویش است آنچه را به تقلید شیخ ساخته است «پریشان» نام داده است و این که آن را بعضی محققان از «دُرر نثر در سبک جدید فارسی» شمرده‌اند^۱ قولی مبنی بر اجتهاد درست به نظر نمی آید. شاید تفاوت عمده‌اش با گلستان مخصوصاً وقاحت بی پیرایه آن باشد که بعضی طبایع دوست دارند آن را نوعی گرایش به واقع‌نگری تلقی کنند.

1. Una perla del nuovo stile prosatico, Bausani, A., Op. Cit. 840

یادداشتهای حاشیه گلستان*

نسخه‌یی از گلستان سعدی به تصحیح و حواشی استاد بزرگوار جناب میرزا عبدالعظیم خان گرکانی در بین کتابهای من هست که از بس آن را خوانده‌ام و زیر و رو کرده‌ام بکلی دست فرسود و اوراق پریشان شده است و چنان ورق ورق شده که گویی دیگر آن گلستانی که به قول سعدی «همیشه خوش باشد» نیست و به نظر نمی‌آید که ازین پس نیز جز «همین پنج روز و شش» بتواند مهمان مخلص باشد. این نسخه، چنانکه می‌دانید از جهت قدمت و صحت مزیتی زیادت ندارد و نسخه‌های خطی و حتی چاپی گلستان هست که به مراتب دقیقتر و صحیح‌تر از این نسخه چاپ جناب میرزا است اما مزیتی که این نسخه دارد از جهت حواشی مفید آن و مقدمه جامع است که درباره سعدی و ترجمه احوال او دارد و من از عهد طفلی باز، عشق به سعدی و شیفتگی به آثار او را از همین مقدمه آموخته‌ام. نمی‌دانم چند سال است که این نسخه در کتابخانه کوچک من گرد و خاک می‌خورد اما می‌بینم که از بس در سالهای دراز آن را مکرر خوانده‌ام اکنون هم بیشتر نوادر و عبارات آن بر لوح خاطرم نقش بسته است و هم تمام زیر صفحه‌ها و کناره‌های سفید کتاب از یادداشتهای من سیاه شده است.

این یادداشتهای که در طی سالها مطالعه مکرر و مستمر، بامداد کمرنگ بر کناره‌ها و هامشهای کتاب نوشته شده است از هر دستی هست. گاه آنچه مصحح در توضیح

* نقل از کتاب: نه شرقی، نه غربی، انسانی.

لغتی یا عبارتی نوشته است پسندم نیفتاده و برای تکمیل و اتمام آن در کتب ادب و لغت به تحقیق و جستجو پرداخته‌ام و در باب هر کلمه یا عبارتی گاه چندین صفحه را سیاه کرده‌ام و گاه رأی و عقیده شیخ یا تأویل و تعبیر جناب میرزا را نپسندیده‌ام و با هر دو بزرگوار به مناقشه برخاسته‌ام. اینجا، بین عبارت یا شعر سعدی با گفته فلان نویسنده فارسی یا فلان شاعر تازی شباهتی یافته‌ام، این شباهت را در حاشیه سفید کنار صفحه باز نموده‌ام و آنجا، مواردی را دیده‌ام که نویسندگان و گویندگان بزرگ اروپا مثل Lafontaine و ولتر و گوته و هوگو از سعدی گرفته‌اند، این را هم در کنار همان صفحه گلستان یادداشت نموده‌ام.

در این کار البته قصد غور و استقصا نداشته‌ام. حتی بسا که چنین مواردی، در ضمن مطالعات دیگر هم، باز از نظر گذشته است و از کاهلی به ضبط و قید آن نپرداخته‌ام. از همین رو، درین یادداشتها تمام مآخذ سعدی را نیافته‌ام و تمام مواردی را هم که دیگران «از گلستان... ورقی» برده‌اند ذکر نکرده‌ام. با این همه گمان می‌کنم، نقل بعضی از یادداشتها، به غیر از آنچه جنبه تبّعات لغوی یا مناقشات فکری دارد، برای شما هم بی فایده نباشد.

اینکه پاره‌یی از نوادر و حکایات گلستان، مثل بسیاری از حکم و لطائف نویسندگان جهان با اقوال و آراء بعضی از قدماء شباهت دارد، نه جای تعجب است و نه چیزی از عظمت مقام نویسنده و گوینده بزرگ می‌کاهد. در بعضی از آنها توارد سبب این شباهت را بیان می‌کند و در برخی هم می‌توان اشتراک مضامین را به سبب تداول معانی دانست. علی‌الخصوص در آنچه به امثال و حکم و مواعظ و نصایح مربوط است، این دو اصل قوت بسیار دارد و جهت شباهت را بیان می‌کند. اما گذشته ازین‌ها، سعدی نیز مثل هر نویسنده دیگر از نفوذ و تأثیر سنن و موارث ادبی گذشته نمی‌توانسته است برکنار باشد. و برای کسی که، مثل او سفر دراز کرده و از هر خرمن خوشه‌یی چیده است امکان ندارد که از آنچه در افواه و السنه معاصران وی رایج است و از آنچه گذشتگان برای اخلاف باقی نهاده‌اند چشم‌پوشد و از آن

معانی هیچ به دل و جان خود راه ندهد. پس، ناچار اقوال و آثار او نیز مثل آثار و اقوال هر نویسنده دیگر، هم از مخزن تجارب و آراء معاصران و مسموعات و مشهودات خودش ریشه می‌گیرد و هم از منابع آثار و افکار قدماء و آنچه در مطاوی کتب و متون صحف خوانده است سیراب می‌گردد. و این امر نیز به سعدی و گلستان اختصاص ندارد و درباره همه نویسندگان راست می‌آید. بسیاری از آثار شکسپیر، چون تاجر ونیزی و طوفان و مکبث و هملت و اتللو، از وقایعنامه‌ها و قصه‌ها و روایات قدیمتر مایه گرفته است و اکثر نمایشنامه‌های کورنی و راسین نیز از ادب یونان و روم و اسپانیا اخذ شده است. فاوست گوته از یک قصه خرافی عامیانه به وجود آمده است و مأخذ داستانهای عظیم شاهنامه نیز در خداینامه‌ها و اساطیر کهن به دست است.

اخذ معانی و مضامین قدماء، از جانب شاعری که در آنها تصرف استادانه دارد چیزی از قدر او نمی‌کاهد و از قدیم همه شعراء بیش و کم ازین مایه سنن و موارث ادبی فایده‌ها و بهره‌ها گرفته‌اند.

جستجو و تحقیق، در این که استادان و هنرمندان بزرگ ازین مأخذ و موارث چگونه فایده گرفته‌اند و آنچه را از مطاوی کتب گذشته یا از فحای اقوال معاصران گرفته‌اند به چه صورت درآورده‌اند و چه هیأتی بدان بخشیده‌اند، هم مایه قدرت طبع و قریحه آنها را بیشتر روشن می‌کند و هم راز ابداع و رمز ایجاد آثار ادبی را - تا اندازه‌ی - بیان می‌نماید و از همین روست که این مبحث، در نقد ادبی اهمیت بسیار دارد و در واقع آنچه امروز «ادبیات تطبیقی» یا «موازنه ادبی» نام دارد نیز از فواید و نتایج این گونه تحقیقات بشمار می‌آید.

این است دنیایی که در گلستان توصیف می‌شود. دنیایی که سعدی خود در آن زیسته است و با یک حرکت قلم عالی‌ترین و درست‌ترین تصویر آن را بر روی این «تابلو» که گلستان نام دارد، برای ابد زنده و پایدار ساخته است.

اما در آب و رنگها و سایه و روشنهای این تابلو مواردی هست که زمینه‌های

کهنه‌تر و قدیم‌تر را به‌خاطر می‌آورد و پیداست که نقاش چیره‌دست آنها را از مشهودات و محسوسات دیگران گرفته است و آنچه درین یادداشت‌هایی که اینجا نقل می‌شود مورد توجه ماست همین موارد است با مواردی که هنرمندان دیگر از اثر سعدی الهام گرفته‌اند. همین و بس.

صفت بارز شیوهٔ گلستان سادگی و روشنی است. مجاز و مبالغه در کلام او به‌افراط نیست و صنعت و پیرایه جز به‌ندرت دیده نمی‌شود. تکرار و اطناب را دوست نمی‌دارد و ازین جاست که سخنش ملال‌انگیز نیست. با وقوف و شعور کامل است که فصاحت سبحان را در اجتناب از تکرار می‌داند و خود او نیز اگر در بعضی موارد به تکرار مطلب ناچار می‌شود از تکرار عبارت احتراز می‌کند. «لقمان را گفتند حکمت از که آموختی؟» این را بیش از یک بار به‌مناسبت می‌آورد اما یک جا می‌گوید گفت «از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند.» و جای دیگر می‌نویسد گفت «از بی‌ادبان که هرچه ازیشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم» و بدین‌گونه جایی هم که تکرار اجتناب‌ناپذیر می‌نماید آن را به‌استادی تکرار می‌کند.

اما سجع که آفت سادگی است و آثار بسیاری از نویسندگان ایران و عرب را از رونق و طراوت انداخته است به کلام او لطف و قوت بخشیده است و این بدان سبب است که سعدی خوب می‌تواند در هر چیز اندازه نگه‌دارد. در کلام او سجع هست اما افراط نیست.

از نثرنویسان عرب به‌جا حظ نظر دارد و تا اندازه‌ی شیوهٔ بلاغت او را پیروی می‌کند. این هم که جدّ و هزل و شور و شیرین را به هم می‌آمیزد از نفوذ اسلوب جاحظ است. و بلاغت سعدی که سخنش «متعلمان را به کار آید و متکلمان را بلاغت افزاید» از همین جاست که مراعات حال خواننده را در نظر دارد و این نکته نیز که مثل لوکرس «داروی تلخ نصیحت را به‌شهاد ظرافت برآمیخته» از همین راه است و درین تفنن که هدف آن مراعات حال خواننده است به‌قدری هزل و جد را به هم می‌آمیزد و به‌قسمی هرجا که احساس می‌کند خواننده از سخن جد ملول

است روی به هزل می آورد که ترتیب کتابش کمی یکنواخت می شود.

در حقیقت مراعات این تناسب بین جد و هزل گاه سبب می شود که بین حکایات و ابواب گلستان مناسبتی نباشد، فی المثل حکایت یکی از رفیقانش که شکایت روزگار نامساعد پیش او می آورد شاید به باب دوم بیشتر بخورد تا به باب اول، و داستان جدال سعدی با مدعی هم ظاهراً با «تأثیر تربیت» مناسبت ندارد. با اینهمه این بی ترتیبی کتاب، آن را از خشکی ملال انگیزی که لازمه کتابهای منظم و مرتب است مصون داشته.

تعبیرات و تشبیهات او اگر همه تازه نیست باری همه زنده و جاندار است. در شیوه نویسندگی اسلوب ابوالمعالی منشی و خواجه عبدالله انصاری را به هم آمیخته است. حتی مقدمه گلستان، آنجا که «دوستی که در کجاوه انیس بود و در حجره جلیس» بر او وارد می شود و سخن می گوید مقدمه کتاب سیرالسالکین خواجه عبدالله را به خاطر می آورد. در بعضی موارد نیز به شیوه مقامات نویسان نظر داشته است و حکایت «جدال سعدی با مدعی» و داستان «جامع کاشغر» نیز اسلوب مقامات نویسان را به خاطر می آورد. این هم که گاه سخنان حکمت آمیز و عبرت انگیز خود را در دهان بزرگان و ناموران گذشته می گذارد و چنین اقوالی را به کسانی مثل فریدون و اسکندر و لقمان و بزرگمهر نسبت می دهد در بین متقدمان معمول بوده است و نظیر آن را در آثار نویسندگان قدیم، از عرب و عجم، بسیار می توان یافت...

و اینک یادداشت‌های حاشیه گلستان را به همان صورت و با همان عبارت که آنجا در کنار صفحه‌ها نوشته‌ام، بی هیچ کم و کاست می آورم فقط اجازه می خواهم که آنها را مرتب کنم و هر دسته را تحت عنوان خاصی نقل کنم:

گلستان: ص ۴

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک.
واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ماعرفناک حق معرفتک.

در حدیقه سنائی است (چاپ مدرس رضوی ص ۷۲):

وانک او دست و پای را داند او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند ازین معنی تو چرا هرزه می‌کنی دعوی

گلستان: ص ۵

ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
این شعر ابوالفتح به خاطر انسان می‌آید (ثعالبی - احسن ماسمعت ص ۱۷):
کل من یرتقی الیه بوهم من جلال و قدرة و سناء
فالذی ابدع البریه اعلی منه سبحان مبدع الاشیاء
هرچند این مضمون از نتایج و لوازم تفکر و تربیت عرفانی است و در واقع از
معانی مشترک محسوب است و البته در آن گمان اخذ نمی‌رود.

گلستان: ص ۹

تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مصلحتی که داری در پیش.
نظامی گوید:

برآن عزم که سر در پیش گیرم شوم دنبال کار خویش گیرم
شیرین و خسرو

گلستان: ص ۹

ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.
نظامی، در زبان و تیغ گوید (مخزن الاسرار. مقالات مجدهم):
مصلحت تست زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام

گلستان: ص ۹

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی
نظیر: قیل لبعضهم. السکوت افضل ام النطق. فقال السکوت حتی یحتاج

الی النطق فاذا احتاج الی النطق فالسکوت حرام. (محاضرات راغب: ج ۱ ص ۳۱)

گلستان: ص ۱۵

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در شکار پلنگ

نظیر:

گربه باشد به کارزار دلیر تا نبیند کشیده پنجه شیر

(عقدالعلی ص ۴۶ - ظاهراً از سنایی است)

گلستان: ص ۱۸

بر طاق ایوان افردون نوشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس

نظیر: (قال) افردون: الایام صحائف آجالکم فخلدوها احسن اعمالکم.

(زهرالادب - ری حاشیه عقدالفرید ج ۱ ص ۲۲۰)

گلستان: ص ۱۸

زنده ست نام فرخ نوشیروان به خیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

نظیر:

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند رفتند و یادگار ازیشان جز آن نماند

نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود جز نام نیک از پس نوشین روان نماند

(لباب الالباب - ج ۱ ص ۱۳)

گلستان: ص ۲۰

ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نظیر: (قال) الاصمعی، دخلت علی الخلیل و هو جالس علی حصیر صغیر فاشار

الی بالجلوس، فقلت اضیق علیک، فقال مهان الدنيا باسرها لاتسع متباغضین و ان

شبراً فی شبریسع متحابین.

ربیع الابرار زمخشری (نسخه خطی آستان قدس) باب الاخاء والمحبه

گلستان: ص ۲۲

افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
فردوسی:

کشی افعی و بچه اش پروری به دیوانگی ماند این داوری

گلستان: ص ۲۳

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
این ابیات فردوسی به خاطر می آید:

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش به هنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر به بار آورد همان میوه تلخ بار آورد

و نظیر این معنی را به ابوشکور بلخی نیز نسبت داده اند و پیدا است که اصل معنی
از مضامین مشترک و متداول است اما سعدی به لطف طبع تصرفی در آن کرده است
که صبغه ابداع بدان داده.

گلستان: ص ۲۴

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود
فردوسی:

که چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی به پروردگار اندر آویزد اوی

گلستان: ص ۲۵

همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من.
 نظیر: قال معاوية: كل الناس يمكنني ان ارضيه الا الحاسد فانه لا يرضيه الا زوال
 نعمتي. (محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۳). ايضاً: قال معاوية: كل الناس اقدران ارضيهم الا
 حاسد نعمة فانه لا يرضيه الا زوالها. (عقدالفريد ج ۱ ص ۲۳۰). ايضاً: سئل بعض
 الحكماء اي اعدائك تحب ان يعودلك صديقاً قال الحاسد الذي لا يردده الا زوال
 نعمتي. (عقدالفريد ج ۱ ص ۲۳۱).

گلستان: ص ۲۶

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد. گفت پادشاه را کرم باید تا
 برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند...

نظیر: چقدر روشن تر و لطیف تر از گفته دقیق است که همین را می گوید:

یکی پرنیانی یکی زعفرانی	ز دو چیز گیرند مر مملکت را
دگر آهن آبداده یمانی	یکی زر نام ملک بر نبشته
یکی جنبشی بایدش آسمانی	کرا بویه وصلت ملک خیزد
دلی همش کینه همش مهربانی	زبانی سخنگوی و دستی گشاده

گلستان: ص ۲۶

پادشاهی که طرح ظلم افکند
 پای دیوار ملک خویش بکند
 نظیر:

از رعیت شهی که مال ربود
 بن دیوار کند و بام اندود

(حدیقه سنائی)

ايضاً: حول عامل لانوشروان من الاهواز فضل ثمانين درهم على العبرة القائمة
 فسأله انوشروان عن ذلك فقال وجدت في ایدی قوم فضولا فأخذتها منهم فقال رد
 هذا المال لمن اخذته منهم فان مثلنا فی ذلك ان اخذناه كمثل من طین سطحه بتراب

اساس بیتہ فیوشک ان یکون ضعف الاس و ثقل السطح مسرعین فی خراب بیتہ.
(محاضرات راغب ج ۱ ص ۸۱)

گلستان: ص ۳۲

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
ابوحنیفه اسکافی گوید: در همین معنی: (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض)
چون دل لشکر ملک نگاه ندارد در گه ایوان چو در گه میدان
کار چو پیش آیدش بود که به میدان خواری بیند ز خوار کرده ایوان
و سنائی گوید:

رعیت از تو چه با یسار شود از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو برنیاویزد
و در شاهنامه هم مکرر به نظیر این مضمون می توان برخورد و این است رمز
جهانبانی و مملکت داری که نیاکان ما داشته اند و به کار می بسته اند.

گلستان: ص ۳۳

... تا فضلہ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگی می کنم...
این جانوری که ملازمت شیر را اختیار کرده است و سعدی او را سیه گوش
می خواند گویا همان است که در شعر خاقانی «پروانه» خوانده شده است و خاقانی
چند جا از او نام می برد و شارحان دیوان خاقانی هم نوشته اند «جانوری است
پیشاپیش شیر فریادکنان رود و جانوران دیگر را از آمدن شیر خبردار سازد». خاقانی
گوید:

عادل غضنفری تو و پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوترست
و جای دیگر گوید:

پروانه وار بر پی شیران نهند پی تا آید از کفلگه گوران کبابشان
و نظیر این معنی این رباعی است در مرزبان نامه (ص ۲۳۰)

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر
گفت ای سره خسرو ددان را چه زیان کز پهلوی او گرسنه‌یی گردد سیر

گلستان: ص ۳۶

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن و
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است... گفتا شنیدم که شتر را به‌سخره
می‌گیرند...

این معنی ظاهراً مثلی معروف بوده است و مولوی هم آن را آورده. انوری در این
معنی قطعه مشهوری دارد که آقای قریب در حواشی آخر گلستان (ص ۲۲۶) آن را
ذکر کرده‌اند و اولش این است

روبه‌ی می‌دوید از غم جان روبه دیگرش بدید چنان...

گلستان: ص ۳۷

دوستان در زندان بکار آیند که بر سر سفره همه دشمنان دوست نمایند.
دوست شمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و درماندگی
نظیر این مضمون نیز، که حاصل تجربه دوستی است در اشعار مکرر آمده است
و از معانی متداول است و گمان اخذ و اقتباس نمی‌رود. ابن مقله گوید:

صدیق من راعاک عند شدیده و کلا تراه فی الرخاء مراعیاً

ایضاً در همین معنی گفته‌اند: (امثال و حکم دهخدا ج ۲)

و ما الاخ من یكون لنا لازماً اذا ما غیم دولتنا یجود

ولکن من یساعدنا اذا ما تعاودنا الاساود و الا سود

گلستان: ص ۳۷

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

نظیر: (حدیقه سنائی)

کاب حیوان درون تاریکی است

اندرین راه در بدی نیکی است

گلستان: ص ۳۸

نیایش کنان دست بربر نهند

نبینی که پیش خداوند جاه

همه عالمش پای برسر نهند

وگر روزگارش درآرد ز پای

چقدر شباهت دارد به مضمون این قطعه که در عقد الفرید (ج ۱ ص ۳۶۸) و

محاضرات راغب (ج ۱ ص ۲۴۲) دیده‌ام و از ابوالعتاهیه معروف است:

فحيث ما انقلبت يوماً به انقلبوا

ما الناس الا مع الدنيا و صاحبها

يوماً عليه بما يشتهي و ثبوا

يعظمون اخا الدنيا و ان و ثبت

گلستان: ص ۳۹

مکن انگشت در سولاخ کژدم

دگر ره گر نداری طاقت نیش

نظیر: لایلدغ المؤمن من جحر مرتین. (حدیث نبوی). لایلدغ العاقل من جحر

مرتین. (مثلاً). و تصرفی که سعدی در این معنی کرده است بس استادانه است دیگر

شعرا هم آن را آورده‌اند.

از جمله:

بار دیگر گرد آن سوراخ کی آرد گذر

آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار

(معزی)

ز سوراخی دوبارش کی گزد مار

هرآن گاهی که باشد مرد هشیار

(ویس و رامین)

قول پیغمبر به جان و دل گزید

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید

(مثنوی)

و داستان ازهر و زرفین هم با این سخن مناسبت دارد و آن در تاریخ سیستان و در

شعر منوچهری و دقیقی آمده است.

گلستان: ص ۴۴

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد
 نظیر: (مقدمه قریب ص ند)

یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام و انت الخصم والحکم

گلستان: ص ۵۰

درویشی مجرد به گوشه صحرایی نشسته بود، پادشاهی برو بگذشت درویش از
 آنجا که فراغت ملک قناعت است التفات نکرد...

این داستان قدری به حکایت دیوجانس و اسکندر شباهت دارد و سنایی که این
 داستان را به سقراط (یا بقراط) نسبت داده است نظیر همین سخنان درویش را در
 دهان بقراط می‌گذارد:

گفت برتر شو از بر خورشید که رطب خیره بار نارد بید
 حاجت از کردگار خواهم من وز تو حالی بدو پناهم من

(حدیقه سنایی ص ۶۹۰-۶۸۹)

گلستان: ص ۵۶

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفتا شنیدم که فلان دشمن ترا خدای
 برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت.

نظیر: لَمَّا مات الحسن بن علی علیهما السلام دخل عبدالله بن عباس علی معاویة
 فقال له معاویة یا ابن عباس مات الحسن بن علی قال نعم و قد بلغنی سجدک اما
 والله ماسد جثمانه حفر تک و لازاد انقضاء اجله فی عمرک... (محاضرات ج ۲ ص ۲۲۴)
 اگر سعدی به این فقره ناظر بوده است قدرتی که در تغییر عبارت و تبیین مراد
 به خرج داده است بسیار بدیع و درخور بسی تحسین است.

گلستان: ص ۵۶

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
 نظیر: عقدالفرید ج ۲ ص ۱۷
 ایوب من یثمت بموتک لم تطق عن نفسه دفعاً و هل من مدفع

گلستان: ص ۵۷

به نادانان چنان روزی رساند که دانا اندرو عاجز بماند
 اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
 این معنی، که از عجایب احوال جهان است و هوشمندان همه جا از آن به حیرت
 و شکایت اند در نظم و نثر متقدمان مکرر است. اما این قطعه حکیم خسروی
 سرخسی از قدماء شعراء ذواللسانین ایران، در مطالعه ابیات مذکور در فوق بیشتر
 به خاطر می آید:

عجبت من ربی و ربی حکیم ان احرم العاقل فضل النعیم
 ما ظلم الباری و لکنه اراد ان يظهر عجز الحکیم
 (لباب الالباب ج ۲ ص ۱۸)

گلستان: ص ۶۳

عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
 نمی دانم سعدی واقعاً تا چه اندازه با آثار خواجه عبدالله انصاری آشنایی داشته
 است. اما اینجا به یاد بعضی مقالات و کلمات خواجه انصاری افتادم. از جمله
 می گوید: بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بنده آن معصیتم که مرا به عذر آرد.
 و ایضاً: الهی بساز کار من و منگر به کردار من...

گلستان: ص ۶۳

چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

شنیده‌ستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

اگر این مضمون از امثال سائر نباشد اقتباس است از بیت ذیل که اسدی برای شاهد ریخن (یعنی آنکه بسیار سرگین می‌میزد) از رودکی نقل کرده است: (لغت فرس چاپ اقبال ص ۳۷۶)

یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

۱

گلستان: ص ۶۵

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

اشارت به کلام منسوب به ابوبکر و نیز به کلام منسوب به علی است که چنین سخنی را در خبر به آن هردو نسبت کرده‌اند. بدین قرار: «کان ابوبکر رضی الله عنه اذا اثنی علیه يقول اللهم انت اعلم بی من نفسی و انا اعلم بنفسی منهم فاجعلنی خیراً مما یحسبون و اغفر لی برحمتک ما لا یعلمون و لا تؤأخذنی بما یقولون». زهرالآداب فیروانی. در حاشیه عقد الفرید ج ۱ ص ۳۴. و در نهج البلاغه چنین آمده است: «قال علیه السلام و قد مدحه قوم فی وجه اللهم انک اعلم بی من نفسی و انا اعلم بنفسی منهم. اللهم اجعلنا خیراً مما یظنون و اغفر لنا ما لا یعلمون». نهج البلاغه چاپ تهران ص ۵۴۲.

گلستان: ص ۶۷-۸

قوت طبع از متکلم مجوی

تا بزند مرد سخنگوی گوی

فهم سخن چون نکند مستمع

فسحت میدان ارادت بیار

نظیر: ابوالفتح بستی گوید:

و حفظی والبلاغة واللسان

علی مقدار ایقاع الزمان

اذا احسست فی لفظی فتورا

فلا ترتب بفهمی ان رقصی

و قال (یعنی ابوعباد): نشاط المحدث علی قدر فهم المستمع. زهرالادب. رک

عقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۲. و اگر سعدی از نظیر این فقرات اقتباس کرده باشد تصرفی که در معنی و بیان کرده است قدرت و عظمت قریحه او را گواه است.

گلستان: ص ۷۰

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

نظیر:

فکم من صحیح مات من غیر علة و کم من مریض عاش دهرأ الی دهر

و کم من فتی یمسی و یصبح آمناً و قد نسجت اکفانه و هو لایدری

(دیوان منسوب به حضرت علی)

گلستان: ص ۷۴

لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی ادبان، هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نظیر: کفاک ادباً لنفسک اجتناب ماتکرهه من غیرک. نهج البلاغه ص ۶۰۵ ایضاً...
که دانش نیز از نادانان بیاید آموخت، از بهر آنکه هرگاه به چشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بروی گماری آنچه ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد. (قابوسنامه. باب ششم).

گلستان: ص ۸۰

ابوهریره رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی آمدی صلی الله علیه گفت یا اباهریره زرنی غباً تزدد حبا... صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کس او را دوست گرفته است... گفت برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محبوب است و محبوب.

نظیر: قال النبی صلی الله علیه وسلم زرغباً تزدد حباً... و قبل لاعشی بکرالی کم هذه النجعة والاغتراب اما ترضی بالخفض والدعه فقال لودامت الشمس علیکم

لملتموها. اخذه حبیب فقال:

و طول مقام المرء فی الحی مخلق
فانی رأیت الشمس زیدت محبةً
لديباجتیه فاغترب تتجدد
الی الناس اذلیست علیهم بسرمد

(عقدالفرد ج ۱ ص ۳۰۶)

و میدانی عبارت «زرغبا تزددحبا» را جزء امثال سائر آورده است و گوید: «قال المفضل اول من قال ذلك معاذبن اصرم الخزاعي...» و در آنجا اشعاری هم به شاهد این مثل آورده از جمله:

اذاشتت ان تقلى فزر متواتراً
وان شئت ان تزدد حباً فزرغباً

(مجمع الامثال ص ۲۸۳ چاپ تهران)

گلستان: ص ۹۲

زشت باشد دبیقی و دیبا
نظیر از ناصر خسرو:

زانکه با زشت روی دیبه و خز
گرچه خوب است خوب ننماید

گلستان: ص ۹۸

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید
فردوسی:

که چون بچه شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با چنگ برخیزد اوی
به پروردگار اندر آویزد اوی

گلستان: ص ۹۸

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
نظیر: کان المتقدمون يأكلون ليعيشون و انتم تعيشون لتأكلوا. کشف المحجوب.
ایضاً. قال ابوالفتح البستی:

کل قليلاً تعش طويلاً و تسلّم
انما يفتدى الكريم ليبقى
من عوادي الاسقام والادواء
و بقاء السفية للاغتداء

(احسن ماسمعت ص ۸۶)

گلستان: ص ۱۰۰

رنجوری را پرسیدند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.
این قول را راغب با صورتی دیگر به خلیل بن احمد نسبت می دهد بدین شرح:
قیل للخلیل فی علته اشتھی شیئاً قال لا بودی ان اشتھی و قیل ذلک لآخر فقال
اشتهی مالا جاد و اجد مالا اشتھی.
(محاضرات ج ۱ ص ۲۰۸)

گلستان: ص ۱۰۰

... نفس را به طعام وعده دادن به نزد من آسانتر است که بقال را به درم.
«ابوحازم» مر بالجزارین فقالوا له یا ابا حازم هذا اللحم سمین فاشتر قال لیس عندی
ثمّنه قالوا نوخرک قال انا اوخر نفسي.
(عقد الفرید ج ۱ ص ۳۶۵)
ایضاً: روزی شیخ شبلی رحمه الله علیه در بازار بغداد بردکان قصابی بگذشت
نگاه کرد گوشت فربه نیکو بود. قصاب آواز داد که گوشت ببر. شیخ گفت که...
نیست. قصاب گفت مهلت می دهیم. شیخ تأملی بکرد و گریان شد. گفت ای نفس
مردریگ کانه (?) مهلت می دهد و تو نمی دهی تو دهی اولی تر نفس را قهر کردن
چنان باشد.
(حالات و سخنان شیخ ابوسعید. طبع ابرج افشار ص ۸۳)

گلستان: ص ۱۰۵

آن نشیدی که حکیمی چه گفت؟
مور همان به که نباشد پرش
مثل: اذا اراد الله اهلاک النملة انبت لها جناحین. مجمع الامثال میدانی ص ۷۷.

گلستان: ص ۱۱۱

بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد
ابوحنیفه اسکاف (از شعراء مرو در دوره سنجر) گوید:

بخور ای سیدی به شادی و ناز هرکجا نعمتی به چنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند گر تو در خوردنش درنگ آری

(لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۵)

گلستان: ص ۱۱۴

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
حضرت علی: الغنی فی الغربة وطن والفقیر فی الوطن غربة. (نهج البلاغه ص ۵۳۴).
ایضاً: الفقیر یخسر الفطن عن حجه والمقل غریب فی بلدته. (همانجا ص ۵۲۵).

گلستان: ص ۱۱۹

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
نظیر، الموسوی: الفیل یضجر و هو اعظم ما رأیت من البعوض

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۱۲۰)

گلستان ص ۱۲۲

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند دُرّ گرانمایه به چنگ
نظیر: از ویس و رامین:

ز دشمن کی حذر جوید هنر جوی ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی

گلستان: ص ۱۲۳

وقت باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری
مثل: رب رمیة من غیر رام. ای رب رمیة مصیبة حصلت من رام مخطی لا ان

يكون رمية من غير رام فان هذا لا يكون قط. و اول من قال ذلك الحكم بن عديغوث المنقري...

برای داستان این مثل که خالی از شباهت به حکایت انگشتر عضد نیست، رک مجمع الامثال میدانی ذیل همین مثل ص ۶۵-۲۶۴ چاپ تهران.

گلستان: ص ۱۲۷

دو صاحب‌دل نگهدارند موئی همیدون سرکشی، آزرم جوئی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند

نظیر: اینجا به یاد این عبارت افتادم، که نمی‌دانم در کدام کتاب، از قول معاویه دیده‌ام. می‌گوید: و لوان بینی و بین الناس شعرة ما انقطعت. قیل و کیف ذاک؟ قال كنت اذامدها خليتها و اذاخلوها مددتها.

گلستان: ص ۱۲۷

یکی را زشت‌خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ولیکن عیب من چون من ندانی

نظیر: شتم رجل الزهري فقال ان كنت كما قلت فهور شر لي و ان لم اكن كما قلت فهور شر لك. ربيع‌الابرار زمخشری. (باب‌الدین و مای‌تعلق به). ایضاً:

بشنو تا ابوحنیفه چه گفت صفة عقل خویش را چون رُفت
که سفیهی چو داد دشنامش گشت خامش ز گفتن خامش
گفت ازین ژاژ او چه آزارم آنچه او گفت پیش بنگارم
گر چنانم، بشویم آن از خود ورنه‌ام با بدی چه گویم بد
زو بهم چونکه عیب خود جویم ورنه چه او چه من که بد گویم

(حدیقه سنایی ص ۵۷۲)

و البته تصرف سعدی درین مضمون پوشیده نیست.

گلستان: ص ۱۲۸

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان ترا چه گفت در فلان مصلحت. گفت چنین دانم که بر شما هم پوشیده نیست... الخ.
چقدر این معنی شباهت دارد با این داستان منظوم عطار:

غلامی با طبق می رفت خاموش	طبق را سرپوشیده به سرپوش
یکی گفتا چه داری بر طبق تو	مکن کژی بگو با من به حق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش	چرا پوشیده اند این را به سرپوش
ز روی عقل اگر بایستی این راز	که تو دانستی بودی سرش باز

(عطار. نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۲)

گلستان: ص ۱۲۹

منجمی به خانه درآمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب دلی برین واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست
نظیر: در امثال ازوپ (ایساپ) آمده است (فابل ۷۲):

منجمی را عادت چنان بود که هر شب از خانه به در آمدی و ستارگان را رصد کردی. یکبار، که در حوالی شهر می گشت و در سیر و تماشای آسمان مستغرق بود ناگهان به چاهی افتاد. فغان برآورد و ناله کرد. یکی از عابران فریاد وی بشنید و فرا چاه رفت و چون از ماجرا آگاه گشت گفت: «ای یار چون است که تو آنچه را بر اوج فلک می گذرد می جویی و آنچه را بر روی زمین هست نمی بینی؟»

(*Fables d' Esope*, Trad. P. Commelin, Paris Garnier, P. 57-58)

شک نیست که این هر دو حکایت یکی است و سعدی اگر آن را از افواه عامه نگرفته باشد لابد باید در یکی از کتب ادب عربی یا فارسی دیده باشد اما چنین مأخذی تاکنون به نظر من نرسیده است. یادآوری این نکته هم لازم است که لافونتن شاعر فرانسوی نیز داستان منجم و چاه را از همین روایت ازوپ گرفته است.

گلستان: ص ۲۳۶

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
 ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
 نظیر: چشم دشمن همه بر عیب افتد. (کیمیای سعادت). ایضاً:
 و عین الرضا عن کل عیب کئيلة کما ان عین السخط تبدی المساویا

گلستان: ص ۱۴۶

بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابله العمر و
 علی جرّ ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
 نظیر این گونه بازی لطیف ایهام که سعدی با اصطلاح رفع و جر نحوین کرده
 است مکرر مورد توجه ادبا بوده است. از جمله قبل از وی، ابوالفتح بستی هم آن را
 درین قطعه آورده است و نمی دانم سعدی تا چه اندازه به این قطعه نظر داشته:
 افدی الغزال الذی فی النحو کلمنی مناظراً فاجتنبیت الشهد من شفته
 فاورد الحجج المقبول شاهدها محققاً لیرینی فضل معرفته
 ثم اتفقنا علی رأی رضیت به النصب من صفتی والرفع من صفته

(زهرالادب قیروانی در حاشیه عقدالفرد ج ۳ ص ۱۴).

و بسی از مضامین حکایت جامع کاشغر گلستان را من در این قطعه ابوالفتح
 بستی مندرج می بینم

گلستان: ص ۱۴۷

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری
 چرا گفتم به شهر اندر نیایی که باری بندی از دل برگشایی
 بگفت آنجا پیرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
 نظیر: در ربیع الابرار زمخشری آمده است: قیل لراهب فی صومعة الاتنزل فقال

من مشی علی وجه الارض عشر (نسخه خطی آستان رضوی - باب الحیا والسکوت) و
مأخذ کلام شیخ همین نکته است و تصرف او در تعبیر پوشیده نیست.

گلستان: ص ۱۵۲

ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی
فردوسی:

ز ناپاکزاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید

گلستان: ص ۱۶۱

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت به جوانان بگذار
نظیر: این شعر به خاطر انسان می آید:

چون بوق زدن باشد هنگام عزیمت پیری که جوانی کند اندر گه پیری
(قابوسنامه)

گلستان: ص ۱۶۲

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند جوانی
بخواه چو مکنت داری. گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان
باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد.

نظیر: این شعر عرب به خاطر می آید:

فاما الحسان فیا بیننی واما القباح فابی انا

(عقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۸)

گلستان: ص ۱۶۲

موی به تلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز
بوطاهر خسروانی:

عجب آید مرا ز مردم پیر
که همی موی را خضاب کنند
به خضاب از اجل همی نرهند
خویشتن را همی عذاب کنند

گلستان: ص ۱۷۳

بوریا باف اگر چه بافنده است
ناصر خسرو:
نبرندش به کارگاه حریر

که کرد بهین کار جز بهین کس
نظامی:
حلاج نبافد هگرز دیبا

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریا باف

گلستان: ص ۱۸۹

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چاروایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که بروهیزم است یا دفتر
نظیر: مثل الذین حملوا التورۃ ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا.

(قرآن مجید ۶۲ / ۵)

ایضاً. شاعر عرب گوید:

زوامل للأسفار لا علم عندهم
بجیدها الا کعلم الی باعر
لعمرك ما یدری البعیر اذا غدا
باحماله اوراح ما فی الفرائر

(مروج الذهب ج ۱ ص ۲۷۵)

و این قطعه با اندک اختلاف در دلایل الاعجاز عبدالقاهر جرجانی هم نقل شده است.

گلستان. ص ۱۹۰

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو نگه می کند به انبازی

نظیر:

وان انت اکرم التیم تمردا

اذا انت اکرمت الکریم ملکته

(مرزبان نامه ص ۳)

گلستان: ص ۱۹۰

هرآن سَرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد.
حضرت علی: احب حبیبک هوناً ماعسی ان یکون بغیضک یوماً ما وابغض بغیضک هوناً ماعسی ان یکون حبیبک یوماً ما.

(نهج البلاغه ص ۵۷۹)

گلستان: ص ۱۹۰

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مرآن دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین مسلسل.
نظیر:

فان لكل نصیح نصیحاً

فلاتفش سرک الا الیک

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۵۹)

گلستان: ص ۱۹۱

کآتش چو بلند شد جهان سوخت

امروز بکش چو می توان کشت

نظیر:

که سوزد عالمی یک ذره آذر

مدان مر خصم را خُرد ای برادر

و نیز: دشمن اگرچه حقیر است ازو ایمن مباش.

(رسائل خواجه انصاری ص ۲۲ چاپ ارمغان)

گلستان: ص ۱۹۴

سِرِ مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسین خالی نباشد.

اسدی:

به دست کسان چون توان کشت شیر نباید ترا پیش او شد دلیر

ابوالفرج رونی:

چون یار به بوسه دادم بار گرفت زلفش بگرفتم از من آزار گرفت
چون یاری من یار همی خوار گرفت زان خواست به دست من همی مار گرفت

گلستان: ص ۲۰۰

هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است.

نظیر: آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن.

(قابوسنامه)

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر نشان ده کجا زنده ماندش دلیر
وگر مهر برخسته شیر آورد همان شیر او را به زیر آورد
اذا امكنت فرصة فی العدی فلاتبد شغلک الابهـا
وان لم تلج بابها مسرعاً اتاک عدوک من بابها
وایاک من ندم بعدها و تأمیل اخری و انی بها

(نقل از امثال و حکم دهخدا ج ۲)

گلستان: ص ۲۰۸

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخانمان انگشت نیل
سنائی:

دوستی با مقامر و قلاش یا مکن یا چو کردی آن را باش

گلستان: ص ۲۰۸

امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟
گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.
نظیر: و قیل لدغفل بم ادرکت هذا العلم فقال بلسان سؤول و قلب عقول.

(محاضرات راغب ج ۱ ص ۲۱)

گلستان: ص ۲۰۸

چو لقمان دید کاندل دست داود همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد
این حکایت در کتب ادب و تفاسیر آمده است. از جمله: «یک روز لقمان پیش
داود آمد. داود درع می بافت و او ندیده بود خواست تا پرسد از او که این چیست و
چه کار را شاید و برای چه می کنی؟ حکمتش رها نکرد که پرسد. چون تمام بکرد
برخواست و بپوشید و گفت نیک پیراهن کارزار است این. لقمان گفت ان من الحکم
الصمت و قلیل فاعله. خاموشی از حکمت است ولکن کم کسی کار بندد».

(ابوالفتوح ج ۴ ص ۷۷۲)

گلستان: ص ۲۱۵

آن که حظ آفرید و روزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت
نظیر:

دانش و خواسته است نرگس و گل که به یک جای نشکفند بهم
هرکرا خواسته است دانش نیست وانکه را دانش است خواسته کم

(شهید بلخی)

اینهاست نمونه هایی چند از مواردی که بین سخن سعدی با گفته متقدمان او
شباهت هست و من بسیاری ازین موارد را قرابت مضمون و توارد خاطر می دانم.

مطالعه کتب ادب و تبخّر در دواوین شعرای ایران و عرب سبب شده است که بسیاری از معانی و مضامین گذشتگان، در خاطر سعدی - بی آنکه خود او آگاه باشد - راه بیابد. چنانکه معانی و افکار سعدی نیز دانسته یا نادانسته، در آثار گویندگان و نویسندگانی که بعد از او آمده‌اند، انعکاس یافته است.

در حقیقت، ادبیات هفتصد ساله اخیر ایران، در موارد بسیار مرهون ادب سعدی است. درست است که غزل او بیشتر مطبوع افتاده است و بیشتر غزلسرایان از افکار و معانی و الفاظ و تعبیرات او بهره برده‌اند اما گلستان نیز ازین شهرت و قبول عام نصیبی وافر دارد.

بیهوده نیست که از مجد خوافی نویسنده روضه خلد و عبدالرحمن جامی نگارنده بهارستان گرفته تا قآنی صاحب پریشان و وقار مصنف انجمن دانش، دست به تقلید او زده‌اند و از شیوه بیان و اسلوب معانی او بهره‌ها گرفته‌اند. و این نفوذ و تأثیر را نه فقط در کتابهایی که به اسلوب گلستان پرداخته‌اند بلکه در بیشتر آثار مترسلان بعد از سعدی از مورخان و تذکره‌نویسان و حکایت‌پردازان نیز می‌توان جستجو کرد. نمونه‌های بسیاری را از ادبیات هفتصدساله اخیر ایران می‌توان یافت که گویندگان و نویسندگان - و نه نویسندگان و گویندگان بی‌نام و نشان - از حکمت گلستان شیخ الهام یافته‌اند. نقل چند نمونه از این موارد گواه این دعوی است و گمان دارم در بیان این نکته نقل پاره‌ای از همین یادداشت‌های حاشیه گلستان بی‌فایده نباشد:

گلستان: ص ۲

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّج ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

نظیر: توانا خدایی که بیخودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست رحمت او، چه هر چشمی که بیخود برهم زنند برهان قدرت او (ست) و

چون باز کنند دلیل رحمت او، پس در هر نظری دو سکر دارد و در هر سکری چندین هزار شکر.
(پرشان قآنی، ص ۲ - چاپ تهران ۱۲۶۱)

گلستان: ص ۸

چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم.

نظیر: چندان که دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز به روز منافرتم بیشتر شد.
(پرشان، ص ۹)

گلستان: ص ۹

هرچه دیرنپاید دلبستگی را نشاید.

استشهاد: یکی می‌گفت هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتم هرچه نماند دل بردن نتواند، چرا که هرچه نپاید پیداست که از خود وجودی ندارد و هرچه به خود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نتواند، پس هرچه نپاید دل بردن را نشاید، آنکه دل می‌برد جز یکی نیست و در پابندگی او شکی نه.
(گنجینه نشاط ص ۲۷ چاپ تهران ۱۲۷۱)

گلستان: ص ۱۷

دروغ مصلحت‌آمیز به که راست فتنه‌انگیز.

تمثل: بزرگان از این جهت گفته‌اند (دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز) و کدام دلیل ازین روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند ازو منت ندارند بلکه به‌جان برنجند و در تکذیب او تأویلات انگیزند و اگر بی‌دیانتی گواهی به‌دروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به‌انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد.

(اخلاق الاشراف عبید زاکانی)

گلستان: ص ۱۸

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود... و نیز رک حاشیه منقول از زهرالآداب در مقالات سابق.

نظیر: افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این توفیق نوشت که صفحات ایام صحیفه اعمار است در آن ننویسد جز آنچه بهترین اعمال و آثار است.

صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق این چنین گفت خردمند که اندیشه گماشت خرم آن کس که برین دفتر پاک از همه حرف رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت (بهارستان جامی روضه دوم)

گلستان: ص ۲۵

همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود...
نظیر: دیوان ابن یمین.

هر دشمنی که با همه کس در ره افتدم آن را به رأی صایب خود دوستی کنم
جز دشمنی مردم حاسد که دفع آن ممکن نباشد ار چه که صد دوستی کنم

گلستان: ص ۴۳

ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان تسلیم کردند اختیار...
... باش تا دستش ببندد روزگار
نظیر: دیوان ابن یمین

چون سفیهی ترا بیازارد آن دمش گر ادب نیاری کرد
باید آبی زنی بر آتش خشم تا به تدریج ازو برآری گرد

گلستان: ص ۷۱

کاروانی در زمین یونان بزدند... بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای و پیغمبر

شفیع آوردند و فایده نبود... لقمان حکیم اندران قافله بود... همچنین گلستان: ص ۱۴۷ خرقه پوشی در کاروان حجاز...

نظیر: شیخ شبلی را حکایت کنند که در یکی از سفرها دزد بر کاروان زد و هرکس را در غم مال افغان و خروش برخاست. مگر او همچنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر، که موجب تعجب سارقان گشت. وجه آن باز پرسیدند. گفت این جماعت را مایه بضاعت همان بود که رفت. خلاف من که آنچه داشتم کماکان باقی است و امثال شما را دست تصرف در آن نیست. (منشآت قائم مقام)

گلستان: ص ۷۲

همچنین تا شبی به مجمع قومی رسیدم که در آن میان مطربی دیدم:
گفتی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ناخوشر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش... فی الجمله پاس
خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چنان به روز آوردم... بامدادان به حکم تبرک
دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم... یکی زان میان زبان
تعرض دراز کرد.. گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاهی کنی... به دست این
توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

نظیر: حکایت ذیل را مجمر اصفهانی به تقلید این داستان سعدی ساخته است،
اما لطف کلام سعدی کجا و عبارات مقلدانه مجمر کجا؟... «شبی در دایره اهل طرب
درآمد محفلی دیدم آراسته و خلوتی پیراسته، شاهد به یک سو نشسته و شرم از دو
سو برخاسته، شمع افروخته و پروانه سوخته... هنوز در حلقه ایشان جایی نگزیده
که گرانی حلقه بر درزد و سبک از در درآمد... یاران بی قرینه قرین منش ساخته چون
خارم به دیده و تیرم در پهلوشانند... چاره کار را به ناچار چشم از مشاهده حریفان
برگرفته همه شب چون ماتمیان روی به دیوار نشسته همی گفتم:

یا سرانگشت و یا پنبه گذارید به گوشم تا که رویش چو نبینم سخنش هم ننیوشم
... بامدادان که دریچه صبح گشودند و کلید درهای بسته نمودند دیدمش سر

خویش گرفته و :اه مزایلت در پیش، روی در قدمش نهادم و به عذر قدومش بوسه ای چند بر سر و روی دادم. یکی از حریفان که محفل دوشینه را شاهد و قصه ما جمع پریشان را شاهد بود گفت بنده مجرم را به عذر کدام خدمت رضاجویی؟ ... گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم به جای نیارم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم» (ص ۹-۱۱ دیوان مجمر چاپ تهران) - و تأثیر بعضی فقرات و عبارات دیگر گلستان هم درین قطعه مجمر مشهود است و برکسی که با گلستان آشنا باشد پوشیده نیست.

گلستان: ص ۸۲

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه می گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات... نظیر: مقایسه شود با این حکایت: «یکی از مشایخ با مریدی گفت روزت چگونه می گذرد؟ گفت بسیار بد، گفتش شکر کن که بد می گذرد اگر نمی گذشت چه می کردی؟» (پریشان ص ۶۸)

گلستان: ص ۸۸

... همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی با چراغ چه بینی؟.

نظیر: نابینایی در شب تاریک چراغی به دست و سبویی بردوش و در راهی می رفت فضولی در راه به او دچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست؟ نابینا بخندید که این چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من پهلو نزنند و سبویم نشکنند. (بهارستان جامی - روضه ششم)

گلستان: ص ۱۰۰

رنجوری را گفتند دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد:
نظیر: درویشی را گفتند از دنیا چه خواهی گفت آنکه هیچ نخواهم.

(پرشان ص ۱۴)

گلستان: ص ۱۲۴

نشود آواز دف و چنگ و نی	گوش تواند که همه عمر وی
بی گل و نسرين بسر آرد دماغ	دیده شکید ز تماشای باغ
خواب توان کرد حجر زیر سر	ور نبود بالش آکنده پر
صبر ندارد که بسازد به هیچ	وین شکم خیره سرپیچ پیچ

در اینجا انسان به یاد این ابیات می افتد که هرچند از حیث نتیجه با گفته سعدی تفاوت دارد از جهت اسلوب بیان و جزئیات مضمون یکی است و بی شک از منبع الهامات سعدی گرفته شده است:

زد بتوان بر قدم خویش گام	گر نبود خنگ مطلا لگام
با دو کف دست توان خورد آب	ور نبود مشربه از زر ناب
هم بتوان ساخت به نان جوین	ور نبود بر سر خوان آن و این
دلق کهن ساطر تن بس ترا	ور نبود جامه اطلس ترا
شانه توان کرد به انگشت خویش	شانه عاج ار نبود بهر ریش
وز عوضش هست میسر غرض	جمله که بینی همه دارد عوض
عمر عزیز است غنیمت شمار	آنچه ندارد عوض ای هوشیار

(شیخ بهائی کلیات / ۵۵)

گلستان: ص ۱۲۹

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
تمثل: این بیت را نمی دانم از کجا نقل کرده ام، و پندارم که از ابن یمین است:

همین بس است که گویی ز خیر و شر با او مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

گلستان: ص ۱۳۳

پارسایی را دیدم به محبت گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار... باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس غالب آمد... الخ. نیز: یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح جایی خطرناک و موضع هلاک...

نظیر: گمان دارم جامی در حکایت ذیل به این دو حکایت، و بعضی حکایات دیگر گلستان نظر داشته است. می گوید: «درویشی به عشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی می دوید و اشکی می ریخت و آهی می کشید... گفتند که معشوق تو همواره همخانه مستان است و همخوابه می پرستان. با درویشان یار نیست و با معتقدان جز بر سر انکار نی، طالب او همچو اویی باید. بهتر آن است که دامن ازو برچینی و پس کار خود بنشینی. درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت: درد عشق است مرا بهره ز جانان، بخورم غصه، گرزو دگری حسن تحمل بیند او گلستان جمال است عجب نیست کز او خارکش خار برد طالب گل گل چیند (بهارستان روضه پنجم)

و از مقایسه این عبارات با کلام سعدی در باب عشق و جوانی کیست که در نیابد تفاوت میان سعدی و تقلیدکنندگان، از زمین تا آسمان است.

گلستان: ص ۱۴۹

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتند... بفرمودش تا حاضر آوردن و ملامت کردن گرفت... ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه... ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام... در نظرش حقیر آمد... مجنون به فراست به جای آورد گفت از دریچه چشم مجنون بایستی نظاره کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند. نظیر:

به مجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی نکوئی
 که لیلی گرچه در چشم تو حوری ست به هر جزوی ز حسن وی قصوری ست
 ز حرف عیب جو مجنون برآشفست در آن آشفتگی خندان شد و گفت
 اگر در دیده مجنون نشینی بنیر از خوبی لیلی نبینی
 (فرهاد و شیرین وحشی)

گلستان: ص ۱۵۹

زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آن که پیری.
 نظیر:

گر جوان را تیر در پهلو بود به که او را پیر در پهلو بود
 (پرشان ص ۱۸)
 آبان ماه ۱۳۳۴

سیاحت بید پای*

قطعه بسیار مشهوری در گلستان هست که در بیان همنشینی شعری از آن معروف‌تر در زبان فارسی نیست:

رسید از دست محبوبی به‌دستم	گلی خوشبوی در حمام روزی
که از بوی دلاویز تو مستم	بدو گفتم که مشکی یا عبیری
ولیکن مدتی با گل نشستم	بگفتا من گلی ناچیز بودم
وگر نه من همان خاکم که هستم	کمال همنشین در من اثر کرد

اما همین مضمون در قطعه‌یی کهن از شاعر رومی به‌نام «فدر» (Phédrrre) نیز آمده است با این فرق که شاعر رومی هم صورت و هم نتیجه شعرش از کلام سعدی جداست. اما مایه الهام و زمینه هر دو داستان یکی است:

«پیرزنی عنبرچه‌یی خالی در راه افتاده دید. عطری که در آن ظرف جای داشته بود هنوز رایحه‌یی لطیف از خود می‌پراکند. پیرزن با شوق و حرص آن را بوئیدن گرفت و بانگ برآورد: چه بوی دلاویزی! ازین بوی که باقی است پیدا است چه گرانبها مایه‌یی را تو درون خویش می‌داشته‌یی!»

بوی لطیف آشنایی را که بین شعر سعدی با کلام «فدر» هست، هرکسی ذوقی و دماغی دارد می‌شنود، اما کیست که بتواند مدّعی شود سعدی چنین مضمونی را از یک شاعر رومی گرفته باشد؟

* نقل از کتاب: نه شرقی نه غربی، انسانی

در حاشیه بوستان سعدی*

در این روزها که یاران شیراز برای بزرگداشت شیخ اجل محفل آراسته‌اند، متأسفانه نالانی و بیماری‌ای که از چندی پیش مرا به‌بستر انداخته است، به‌من فرصت و امکان آن نمی‌دهد که تا در باب بوستان شیخ آنگونه که آن عزیزان درخواست‌اند، بحثی جامع، هرچند موجز، ارمغان آن محفل کنم. از این رو برای آن که دعوت یاران را در حد توان خویش لبیک اجابت گفته باشم، پاره‌ای از تعلیقات خود را که طی سالیان در حواشی چاپهای مختلف بوستان و کلیات شیخ جای جای یادداشت کرده‌ام، به‌همان صورت که هست در اینجا نقل می‌کنم.

این تعلیقات در اصل پاره‌ای مباحث انتقادی را هم شامل هست اما آنگونه مباحث را تا وقتی به‌هم نپیوندم نمی‌توانم نشر کنم، ناچار از آن میان به‌نقل برخی یادداشتها که شامل نظایر مضمونهای پاره‌ای ابیات شیخ یا احیاناً مآخذ آنها بنظر می‌رسد، در اینجا بسنده می‌کنم و بحث انتقادی در باب بوستان سعدی و حدود مآخذ و دایره نفوذ آن را به‌فرصتی مناسبتر می‌گذارم.

به‌هرمز چنین گفت نوشیروان

نه در بند آسایش خویش باش

شنیدم که در وقت نزع روان

که خاطر نگهدار درویش باش

(باب اول / ۱۴)

* نقل از کتاب: دفتر ایام

ابن‌الندیم در ضمن کتب مؤلفه در مواعظ و آداب و حکم از قدماء فرس و هند و عرب، کتابی را نام می‌برد به این عنوان: کتاب عهد کسری انوشروان الی ابنه الذی یسمى عین البلاغه، (الفهرست، طبع مصر / ۴۳۸). آیا از این کتاب یا منقولاتی از آن سعدی خبر داشته است و آنچه شیخ از زبان نوشیروان می‌گوید آیا مأخوذ از چنین اصلی است یا ابداع و ابتکار خود شیخ است؟

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشم گیری شود از تو سیر
درشتی و نرمی به هم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است

(باب اول / ۱۸)

آن کس که درست و به‌هنگام و برای مدتی محدود به کسی یا چیزی خشم بگیرد قابل ستایش است. اخلاق ارسطو: Aristotles, *Ethics* 1125b

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب که ابلیس را دید شخصی به خواب...
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی فرشته نباشد بدین نیکویی

(باب اول / ۲۴)

نظیر مضمون یا منشأ الهام:

ما اقبح الشیطان لکنه لیس کما ینقش اوینکر

(ثعالبی، یتیمۃ‌الدهر ۴/۲۴)

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتی فرو مانده در قیمتش مشتری...
قضا را درآمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال

(باب اول / ۳۱)

منشأ این حکایت ظاهراً داستان مذکور در رساله قشیریه باشد که به موجب آن

وقتی این خلیفه پارسا شنید که فرزندش انگشتی ای به هزار درهم خریداری کرده است به او فرمان داد تا انگشتی را بفروشد و با بهای آن هزار شکم را سیر دارد و به جای آن انگشتی ای به دو درم بخرد.
(الرسالة القشیریة، طبع مصر / ۷۰)

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق...

(باب اول / ۳۶)

مقایسه شود با حکایت مربوط به سبب توبه شقیق بلخی که در رساله قشیریة آمده است: در باب آن بنده درم خرید که در سال قحط خرم و خندان بود...
الرسالة القشیریة / ۱۳ همچنین با همان داستان در عطار، تذکرة الاولیاء / ۱۹۷/۱.

شنیدم که یکهفته ابن السبیل نیامد به مهمانسرای خلیل

(باب دوم / ۷۱)

مقایسه شود با حکایت شیخ عطار:

کافری پیش خلیل آمد فراز گفت نانی ده بدین صاحب نیاز...

مصیبت نامه ۶/۳۴، مقایسه شود نیز با قشیری، باب الفتوه، الرسالة / ۱۰۴.

شنیدم که بگریستی شیخ زار چو بشنیدی آیات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت به گوش آدمم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی مگر دیگران را رهایی بدی

(باب دوم، نسخه حاشیه / ۷۵)

حکایت مذکور از شیخ شهاب الدین در اینجا یادآور کلام منسوب به بایزید است که در مناجاتی گفته است: خدایا اگر در سابق علم تو رفته است که کسی از خلق خویش را به آتش عذاب دهی مرا در آنجا چندان بزرگ گردانی که با وجود من دوزخ هیچ کس دیگر را در بر نتواندی گرفتن. کتاب النور، شطحات الصوفیه / ۱۱۵ مقایسه شود با:-
کشف المحجوب / ۲-۲۴۱.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش...

(باب دوم / ۷۹)

اصل حکایت چنانکه از ظاهر کلام سعدی و از اینکه پیغمبر از حال مرد خبر می دهد برمی آید مأخوذ از حدیث است و با اندک اختلاف در کتب صوفیه و تفاسیر و بعضی منظومات اخلاقی هم آمده است. از این جمله است خبر مربوط به زنی بدکاره و شفقت کردنش بر سگ که موجب رحمت کردن خداوند در حق او شد در الهی نامه عطار، خاتمه ۸/، و در جوامع الحکایات عوفی قسم دوم ۲۴۸/ مذکور است و در کشف الاسرار میدی قصه او بدین عبارت آمده است: در خبر است که آن شب که سید را به معراج بردند زنی را ازین زانیه ای شوریده دام دریده ای که در دنیا جز به معصیت مشغول نبودی در فردوس اعلی به نام آن زن درجات دید. گفت خداوندا به چه خدمت به این پایگه رسید؟ گفت روزی سگی را دید تشنه بر کنار چاهی بیفتاده و چاه را نه دلو بود و نه رسن، موزه خویش از پای بکند و چادر در آن بست و آب برکشید و آن سگ را سیراب کرد. ما آن حال بر وی بگردانیدیم و به نام وی در علین درجات برآراستیم. کشف الاسرار ۳۳۸/۱ نظیر آن، که با حکایت بوستان نزدیکتر می نماید روایتی است که از رونق المجالس ابو حفص عمر بن الحسن النشابوری المعروف به سمرقندی منقول است و مربوط است به مردی گنهکار که موسی از خداوند سبب رحمت کردن وی را می پرسد و خداوند آن را به همین رحمت و شفقت وی در حق یک سگ تشنه منسوب می دارد. مقایسه شود با: صحیح بخاری، طبع کرهل ۷۷-۸/۲، سنن ابی داود، دملی ۱۳۱۸، ۳۵۲/۱ در باب قصه مذکور در الهی نامه عطار و بعضی مآخذ و اطلاعات دیگر راجع به آن رجوع شود به:

H.Ritter, *Das Meer der seele*, 1955/275, 663

یکی سیرت نیکمردان شنو	اگر نیکبختی و مردانه‌رو
که شبلی ز حانوت گندم‌فروش	به‌ده برد انبان گندم به‌دوش
نگه کرد و موری در آن غله دید	که سرگشته هرگوشه‌یی می‌دوید

(باب دوم / ۸۱)

نظیر حکایت را عطار درباره بایزید بسطامی نقل می‌کند: نقل است که چون از مکه می‌آمد به‌همدان رسید تخم معصفر خریده بود اندکی ازو به‌سر آمد بر خرقة بست چون به‌بسطام رسید یادش آمد خرقة بگشاد مورچه از آنجا به‌در آمد گفت ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم برخاست و ایشان را به‌همدان برد آنجا که خانه ایشان بود. تذکرة الاولیا، ۱۳۹/۱.

یکی روبهی دید بی‌دست و پای	فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی به‌سر می‌برد	بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده‌رنگ	که شیری در آمد شغالی به‌چنگ

(باب دوم / ۸۳)

نظیر حکایت با اختلافات جزئی در مآخذ دیگر و مخصوصاً در کتب صوفیه بسیار است. از آنجمله است: کشف المحجوب / ۲۴۲، شرح تعرف ۹۳/۲، عوارف المعارف ۱۱۰/، مقایسه شود با: حکایت ذوالنون در ابن خلکان ۲۸۰/۱، و حکایت ابن بابشاد، در همانجا ۲۰۰/۲ و نیز در شرح حال شفیق بلخی در فوات الوفيات ۶/۱-۳۸۵.

شنیدم در ایام حاتم که بود	به‌خیل اندرش بادپایی چو دود...
---------------------------	--------------------------------

(باب دوم / ۸۵)

نظیر حکایت در باب تاج‌المعالی ابو عبدالله محمد بن حسن بن جعفر از معاریف سادات حجاز نقل شده است، عمدة الطالب / ۱۱۳ قصه حاتم و سلطان روم در - مجانی‌الادب، ج اول هم از عقدالفرید نقل است و ظاهراً خلطی رفته باشد.

بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا

(باب دوم / ۹۱)

نظیر از قول افلاطون: آن که حقیقت را دوست دارد بدی را با بدی پاسخ نمی دهد. Philebus, 57-8

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت...

(باب سوم / ۱۱۱)

نظیر: سلطان محمود همایی دید که می پرید گفت بروید، همه لشکر، باشد که روز شما باشد. چپ و راست دویدند، ایاس را ندید گفت ایاس من نرفت باشد که سایه همای بر او افتد. نظر کرد اسب ایاس را دید و ناله ای شنید و زاری، فرود آمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده سر برهنه کرده می زارد. گفت چه می کنی چرا نرفتی طلب سایه همای (را)؟ گفت همای من تویی و سایه تست سایه جهت سایه تو طالبم ترا بگذارم آن را چه جویم؟ او را در کنار گرفت و سایه او با سایه او درآمیخت. (مقالات شمس، نسخه موزه مولانا، عکسی ۱۶۲)

مقایسه شود با حکایت کافور با اخشید: نظراً لاخشید الی کافور یوماً و قد جئنی بفیل و زرافه، فمال جمیع العبید والخدم بالصارم للفرجه، فلم تبرح عینه من عین الاخشید خوف ان یحتاج الیه و یدعوه و یکون مشغلاً عنه.

(المغرب لابن سعید / ۴۷، به نقل از: مترا الحضارة ۱/ ۲۴۸)

همچنین مقایسه شود با: اسرارنامه باب سوم ۱/۷، و نیز قصه کنیزی با هارون خلیفه، در قلیوبی، النوادر، قاهره ۱۳۱۴، شماره ۶. نیز رجوع شود به:

Ritter, H., *Das Meer der seele* /335

به زیر آمد از غره خلوت نشین به پایش در افتاد سر بر زمین

(باب چهارم / ۱۲۵)

مقایسه شود با: انجیل لوقا ۱۴/۸ - ۱۰، یوحنا ۳۷/۶

سگی پای صحرانشینی گزید به خشمی که زهرش ز دندان چکید
(باب چهارم / ۱۳۴)

نظیر:

گر سگ بگزد ترا چه گویی تو باز توانیش گزیدن؟
(عوفی، جوامع الحکایات، قسم دوم)
ایضاً: ابوالعباس ثعلب در پاسخ هجوی که مبرد از وی کرده بود از گفته عمرو بن علا
نقل کرده:

یستمی عبد بنی مسمع فصنت عنه النفس والعرضا
ولم اجبه لاحتقاری به من ذایعض الکلب ان اعضا
(ریحانة الادب ۱/ ۲۳۴)

سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم
(کلیات شمس ۴/ ۱۶۹۹۶)

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرایی به سر...
(باب چهارم / ۱۲۳)

نظیر در احوال ابو عثمان حیری: نقل است که روزی می رفت یکی از بام طشتی
خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند
بو عثمان گفت هزار بار شکر می باید کرد که کسی که سزای آتش بود به خاکستر با او
صلح کردند.
(تذکرة الاولیاء ۲/ ۵۸)

کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا به مرگ اندکی...
(باب چهارم / ۱۳۶)

نظیر حکایت در باب ابوطالب خزر ج نقل است، مقایسه شود با روایت جامی نفحات ۲۴۸/ همچنین در باب شیخ کبیر ابو عبدالله محمد بن الخفیف آمده است و پیدا است که مأخذ حکایت سعدی به احتمال قوی باید همین روایت باشد و عجب آنست که با وجود ارادت سعدی به شیخ کبیر و با آنکه داستان ظاهراً در احوال او مذکور بوده است سعدی آن را به معروف کرخی منسوب کرده باشد به هر حال در باب صورت قصه منسوب به ابو عبدالله خفیف، رجوع شود به: تذکرة الاولیاء ۱۳۰/۲

یکی بریطی در بغل داشت مست	به شب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بریط و سر شکست

(باب چهارم / ۱۴۷)

مأخذ از قصه بایزید بسطامی: نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان ولایت بریطی در دست می زد چون به بایزید رسید بایزید لا حول کرد جوان بریط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بریط هر دو بشکست... تذکرة الاولیاء ۱۴۴/۱

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
------------------------	--------------------------

(باب پنجم / ۱۵۸)

نظیر:

مگر دیوانه یی می شد به راهی	سر خر دید در پالیز گاهی
-----------------------------	-------------------------

(اسرارنامه / ۱۳۷)

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی
------------------------	----------------------------

(باب پنجم / ۱۶۰)

مقایسه شود با قصه سلیمان و هدهد در مثنوی ۱/۱۲۰۲ که در قصص الانبیاء ثعلبی، سندبادنامه ظهیری، جوامع الحکایات عوفی، و کلیله منطوم قانعی هم نظیر آن هست. برای تفصیل رجوع شود به: فروزانفر، مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ۱۶-۱۴/

چه در بند پیکار بیگانه‌یی

تو با دشمن نفس همخانه‌یی

(باب هفتم / ۱۷۷)

نظیر:

و نفسی اعدی لی من الناس اجمع

اروم انتصافی من رجال اباعد

(دیوان شریف رضی / ۵۰۵)

وگر نه تو در خانه بنشین چو زن

چو زن راه بازار گیرد بزن

سراویل کحلش در مرد پوش

اگر زن ندارد سوی مرد گوش

(باب هفتم / ۱۹۳)

نظیر:

للزوج انی الی الحمام احتاج

اعوذ بالله من ورهاء قائله

کسری، علیها یشین الملك والتاج

و همها فی امور لویتابها

(ابوالعلاء المعری، لزومیات)

ز نامحرمان گو فراتر نشین

پسر چون ز ده برگذشتش سنین

(باب هفتم / ۱۹۵)

نظیر:

فلایدخل علی الحرم الولید

إذا بلغ الولید لدیك عشرأ

(ابوالعلاء المعری، لزومیات)

یکی بپنه گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید

(باب هفتم / ۲۳۲)

نظیر:

و کنت و عمرواً کالمُسَمِّن کلبه فخذشه انیابه واطافره

(تاریخ طبری ۲/۲۳۸)

آنچه تا اینجا نقل شد پاره‌ای از تعلیقات پراکنده‌ای بود که بر بوستان سعدی چاپ فروغی نوشته‌ام. بر سایر چاپهای بوستان هم تعلیقاتی از این گونه دارم. نقل اینهمه را باید به وقتی موکول کنم که شاید بتوانم چاپ انتقادی تازه‌ای از کلیات شیخ عرضه کنم، با تعلیقات و ایضاحات. این اندیشه‌ای است که سالهاست در خاطر پرورده‌ام و با گرفتاریها و بیماریهایی که هست نمی‌دانم آیا هرگز فرصت اینگونه کاری را خواهم یافت یا نه؟

مشهد، تابستان ۱۳۵۰

گوته و ادبیات ایران*

گوته در «دیوان شرق و غرب» از این دو بیت سعدی نیز الهام گرفته:

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این مرتبه از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش
در این الهام شاعر آلمانی نشان می‌دهد مضامین شرقی را چگونه با نیروی ذوق
و قریحه خود تغییر می‌دهد و از منبع الهام خود الهام تازه و بدیعی می‌گیرد:

«روزی با اعجاب و شادی پر طاووس را در ورقهای قرآن
دیدم، گفتم ای ارزنده‌ترین موجود زمینی، درین جایگاه مقدس
می‌توان عظمت خدا را در چیز کوچکی مشاهده کرد و دریافت که
آن که با یک نظر دنیا را فرو می‌گیرد مظهر نظر خود را اینجا قرار داده
و هر حقیقتی را چنان آراسته است که پادشاهان با دشواری
توانسته‌اند شکوه و زیبائی مرغی را که این پر از اوست تقلید
نمایند. با تواضع و شرم از این افتخار بهره‌مند شو تا شایسته
عبادتگاه باشی»

گوته کتاب خود را با ترجمه این دو بیت سعدی ختم می‌کند:

روزگاری درین بس‌بردیم -	ما نصیحت بجای خود کردیم
بر رسولان پیام باشد و بس	گر نیاید به گوش رغبت کس

* نقل از کتاب: دفتر ایام.

تعلیقات

استاد عبدالحسین زرین کوب (رحمة الله علیه) در تحریر یادداشتهایی که بر آثار سعدی مرقوم داشته‌اند، جای جای اشاره مستقیم به ابیات یا نوشته‌های سعدی فرموده‌اند.

ناظم یادداشتهای، آن ابیات و نوشته‌ها را از کلیات سعدی استخراج کرده است که ذیلاً برای سهولت مراجعه و دسترسی خوانندگان، با اشاره به صفحه و سطر درج می‌نماید.

این مطالب از «کلیات سعدی، به کوشش کمال اجتماعی جندقی، چاپ انتشارات سخن، سال ۱۳۷۷ خورشیدی، ۱۰۷۲ ص» - استخراج شده است.



ص ۲۲ س ۱۴ تا ۲۰ - اشاره استاد زرین کوب به ابیاتی از غزل سعدی است به مطلع:

پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم

من از آن روز که در بند توام آزادم

بدین شرح:

جهد سودی نکند، تن به قضا در دادم
داوری نیست که از وی بستاند دادم
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
عجب ار صاحب دیوان برسد فریادم

ظاهر آن است که با سابقه حکم ازل
ور تحمل نکنم جورِ زمان را چه کنم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد

سعدیا حُبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح نتوان مُرد به سختی که من آنجا زادم
(کلیات، ص ۴۹۳)

ص ۲۴ تا ۴۵ - این صفحات شامل فصلی است تحت عنوان «بازگشت به شیراز»،
نیز در جای جای دیگر کتاب استاد اشاره به شعری از سعدی فرموده‌اند تحت همین
عنوان (مثلاً صفحه ۴۸ سطر ۱۵ تا ۲۲). این شعر که جزو قصاید سعدی مضبوط
است، ذیلاً از نظر خوانندگان می‌گذرد.

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد	مفتی ملتِ اصحابِ نظر باز آمد
فتنه شاهد و سودازده بادِ بهار	عاشقِ نغمه مرغانِ سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفته‌گی از سر بنهاد	تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دلِ بی‌خویشتن و خاطرِ شورانگیزش	همچنان یاوگی و تن به‌حضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلابِ غم عشق گریخت	عالمی گشت و به گردابِ خطر باز آمد
تا بدانی که به دل نقطه پابرجا بود	که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد
و که چون تشنه دیدارِ عزیزان می‌بود	گویا آبِ حیاتش به جگر باز آمد
خاکِ شیراز همیشه گلِ خوشبوی دهد	لاجرم بلبلِ خوشگویِ دگر باز آمد
پایِ دیوانگیش برد و سرشوق آورد	منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست	که به اندیشه شیرین ز شکر باز آمد
جرمناک است، ملامت مکنیدش که کریم	بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شبِ دیجورِ فراق	تا بدین روز که شبهایِ قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی به مرادی برسید	فلکِ خیره کُش از جور مگر باز آمد؟
دخترِ بکرِ ضمیرش به یتیمی پس از این	جورِ بیگانه نبیند که پدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیله اوست	خاصه اکنون که به دریایِ گهر باز آمد
چون مسلم نشدش مُلک هنر، چاره ندید	به گدایی به درِ اهلِ هنر باز آمد

(کلیات، ص ۶۷۳)

ص ۲۷ س ۱۰ تا ۲۴ - ملاقات سعدی در بازگشت به شیراز با دوست پهلوانی که قبل از جنگ تتر با او دیدار کرده بود و... این حکایت که سعدی آن را در بوستان به نظم آورده چنین است:

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب	بر آتش دلِ خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولادِ پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاو زور	ز هولش به شیران در افتاد شور
به دعوی چنان ناوک انداختی	که عذرا به هریک یک انداختی
چنان خار در گُل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تازک جنگجویی به خشت	که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشک روزِ ملخ در نبرد	به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن	امانش ندادی به تیغِ آختن
پلنگانش از زورِ سرپنجه زیر	فرو برده چنگال در مغزِ شیر
گرفتی کمر بندِ جنگ آزمای	و گر کوه بودی بکندی ز جای
ز ره پوش را چون تبرزین زدی	گذر کردی از مرد و برزین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی	دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی	که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود	که بیشم در آن بُقعهِ روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم به شام	خوش آمد در آن خاکِ پاکم مقام
مَعَ الْقَصَّةِ چندی ببودم مقیم	به رنج و به راحت به امید و بیم
دگر پُر شد از شام پیمان‌هام	کشید آرزومندیِ خانه‌ام
قضا را چنان اِتِّفاقِ اوفتاد	که بازم گذر بر عراقِ اوفتاد
شبِی سر فرو شد به اندیشه‌ام	به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریشِ دیرینه‌ام تازه کرد	که بودم نمک خورده از دستِ مرد
به دیدارِ وی در سپاهان شدم	به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر، پیر
 چو کوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دستِ قوت بر او یافته
 به در کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم: «ای سرور شیرگیر
 بخندید «کز روز جنگِ تَر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 برانگیختم گردِ هیجا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یاوری
 غنیمت شمردم طریقِ گریز
 چه یاری کندِ مِغفر و جوشنم
 کلیدِ ظفر چون نباشد به دست
 گروهی پلنگ افکن پیل زور
 همان دم که دیدیم گردِ سپاه
 چو ابر اسبِ تازی برانگیختیم
 دو لشکر به هم برزدند از کمین
 ز باریدنِ تیر همچون تگرگ
 به صیدِ هزبرانِ پرخاش ساز
 زمین آسمان شد ز گردِ کبود
 سوارانِ دشمن چو دریافتیم
 به تیر و سنان موی بشکافتیم
 چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد؟
 نه شمشیر گُندِ آوان گُند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون
 خدنگش کمان، ارغوانش ز ریر
 دوان آبش از برفِ پیری به روی
 سرِ دستِ مردیش بر تافته
 سرِ ناتوانی به زانو برش
 چه فرسوده کردت چو رویاهِ پیر؟
 به در کردم آن جنگجوی ز سر
 گرفته عَلَمها چو آتش در آن
 چو دولت نباشد تهور چه سود؟
 به رُمح از کف انگشتی بردمی
 گرفتند گِردم چو انگشتی
 که نادان کند با قضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اخترِ روشنم
 به بازو در فتح نتوان شکست
 در آهنِ سرِ مرد و سمّ ستور
 زره جامه کردیم و مِغفر کلاه
 چو بارانِ بلا زک فرو ریختیم
 تو گفتی زدند آسمان بر زمین
 به هر گوشه برخاست طوفانِ مرگ
 کمند اژدهایِ دهن کرده باز
 چو انجم در او برقِ شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر بافتیم
 چو دولت نبُدد روی بر تافتیم
 چو بازویِ توفیق یاری نکرد
 که کین آوری ز اخترِ تند بود
 نیامد جز آغشته خفتان به خون

چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای
 به نامردی از هم بدادیم دست چو ماهی که با جوشن افتد به شست
 کسان را نشد ناوک اندر حریر که گفتم بدوزند سندان به تیر
 چو طالع ز ما روی برپیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود.

ص ۴۳ تا س ۶ تا ۱۵ - اشاره به حکایتی از بوستان دارد که:

همی یادم آید ز عهدِ صَفَر که عیدی برون آمدم با پدر
 به بازیچه مشغولِ مردم شدم در آشوبِ خلق از پدر گم شدم
 برآوردم از هول و دهشت خروش پدر ناگهانم بمالید گوش
 که «ای شوخ چشم آخرت چند بار بگفتم که دستم ز دامن مدار!»

(کلیات، ص ۳۱۴ و ۳۱۵)

ص ۴۳ س ۱۶ تا ۲۴ و ص ۴۴ س ۱ و ۲ - اشاره به حکایتی از گلستان دارد. چنین:
 یاد دارم که در عهدِ طفولیت متعبّد بودم و شب خیز و مولعِ زهد و پرهیز. شبی در
 خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و شب دیده بر هم نبسته و مصحفِ عزیز در
 کنار گرفته و طایفه‌ای گردِ ما خفته. پدر را گفتم: از اینها خود یکی سر بر نمی‌دارد که
 دو رکعتی بگزارد، چنان خوابِ غفلت برده‌اند که گویی نخفته که مرده‌اند! گفت:
 جانِ پدر، تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی!

نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار در پیش
 گرت چشم خدا بینی ببخشد نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

(کلیات، ص ۴۱)

ص ۴۴ س ۱۴ تا ۱۶ - اشاره به حکایتی از گلستان است که:

وقتی به جهلِ جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی
 گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزندِ خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهدِ خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوشِ من
نگردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن
(کلیات، ص ۱۰۳)

ص ۴۴ س ۱۷ تا ۲۰ - به حکایتی از بوستان اشاره دارد که:

جوانی سر از رایِ مادر بتافت
دلِ دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که «ای سست مهرِ فراموش عهد!»
نه گریان و درمانده بودی و خُرد
که شبها ز دستِ تو خوابم نبرد؟
تو آن کودکِ از مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای
به حالی شوی باز در قعرِ گور
که نتوانی از خویشتن دفعِ مور.
(کلیات، ص ۲۹۳)

ص ۴۶ س ۵ و ص ۷۰ س ۳ و ۴ - تاریخ تصنیف یا اتمام بوستان:

به روزِ همایون و سالِ سعید
به تاریخِ فرخِ میانِ دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پُر دُر شد این نامبردار گنج
(کلیات، ص ۱۴۵)

ص ۴۸ س ۲۳ - اشاره به هفتاد سالگی مستفاد از این بیت است:

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

ص ۵۷ س ۵ تا ۹ - قطعۀ کوتاهی که سعدی دربارهٔ خرما به طرح سروده و به شحنه فرستاده است چنین است:

هر چیز کزان بتر نباشد
از مصلحتی به در نباشد
شرّی که به خیر بازگردد
آن خیر بود که شر نباشد

فی الجمله تو را خبر نباشد	احوالِ برادرِ شنیدی
جرم بد ازین بتر نباشد	خرمای به طرح داده بودند
خرما بخورند و زر نباشد	اطفال و کسان و همرفیقان
ترکی که ازو بتر نباشد	آن گه چه محصلی فرستی؟
کز خانه رهش به در نباشد	چندان بزندش ای خداوند
از اهل کرم هدر نباشد	خرمای به طرح اگر ببخشد
دیگر چه کنیم اگر نباشد	تا قوتِ صبر بود کردیم
در شهرِ شما مگر نباشد	آیینِ وفا و مهربانی
در مصر چنین شکر نباشد	در فارس چنین نمک ندیدم
صد قطره که جز گهر نباشد	هر شب برود ز چشمِ سعدی
باشد که کسی خبر نباشد	ما از سرِ مهر با تو گفتیم

(کلیات، ص ۸۳۱)

ص ۶۰ سطر ۱۰ تا ۱۳ - اشاره به حکایتی است از باب سوم گلستان:

بازرگانی دویست اشتر بار داشت گرانمایه و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین. گاه گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است. باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است.

سعدیا سفری دیگر در پیش است، اگر کرده شود بقیّت عمر به گوشه‌ای بنشینم. گفتم: آن کدام است؟ گفت: گوگردِ پارسی خواهم به چین بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم و دیبای رومی به هند و فولادِ هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و بُردِ یمانی به پارس. و از آن پس بترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم.

انصاف ازین مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقتِ گفتنش نماند. گفت:

سعدیا تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده. گفتم:

آن شنیده‌ستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم کور دنیا دار را یا قناعت پرکند یا خاک گور

(کلیات، ص ۶۹)

ص ۶۲ سطر آخر و ص ۶۳ سطر اول و ص ۶۶ س ۳ تا ۶ -

سالی سلطان خوارزمشاه با خطا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمد، پسری را دیدم در خوبی به غایت اعتدال و نهایت جمال، چنان که در امثال او گویند:

معلّم همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو ز مخشری در دست و همی خواند: ضَرْبَ زَيْدٍ عَمْرَواً. گفتم: ای پسر،
خوارزمشاه و خطا صلح کردند، زید و عمرو را هنوز خصومت است؟ بخندید و
مولدم پرسید. گفتم: خاک شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بَلِيتُ بِنُحْوِيٍّ يَصُولُ مُغَاضِباً عَلَيَّ كَزَيْدٍ فِي مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلَيَّ جَرٌّ ذِيلٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ وَ هَلْ يَسْتَقِيمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ^(۱)

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسی است، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد، کَلِمَ النَّاسِ عَلَيَّ قَدَرِ عُقُولِهِمْ. گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، کسی از کاروانش گفته بود که فلان سعدی است. دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تَأَسَّف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکرِ قدوم بزرگان را به خدمت میان بستی؟ گفتم: با وجودت ز من آواز نیاید که منم. گفتا: چه

۱. به شخصی نحوی دچار شدم که با خشم به من حمله می‌آورد، گویی زید در مقابله عمرو / دامن‌کشان (جر ذیل) می‌رفت و سر خود را بلند نمی‌کرد (رفع رأسه). آیا رفع از عامل جر شایسته است.

شود درین بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم؟ گفتم: نتوانم به حکم آنکه:

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا، گفتم، به شهر اندر نیایی؟	که باری بند از دل برگشایی
بگفت: آنجا پری رویانِ نغزند	چو گِل بسیار شد، پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.	
بوسه دادن به رویِ دوست چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ و زان روزد

إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَدَاعِ تَأْسَفًا لَا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا^(۱)

(کلیات، ص ۹۳)

ص ۶۳ سطر ۲۳ - در باب سفر به سومنات و ماجرای بت و برهمن در بوستان، باب هشتم، حکایتی است بدین شرح:

بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت مَنات
چنان صورتش بسته تمثالگر که صورت نبندد از آن خوِتر
ز هر ناحیت کاروانها روان به دیدارِ آن صورتِ بی‌روان
طمع کرده رایانِ چین و چگل چو سعدی وفا زان بتِ سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان تضرع‌کنان پیشِ آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشفِ آن ماجرا که «حیی جمادی پرستد چرا؟»
مُغی را که با من سر و کار بود نگوگوی و هم حجره و یار بود
به نر می پرسیدم: «ای برهمن عجب دارم از کارِ این بُقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند مُقید به چاهِ ضلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتارِ پای ورش بفکنی برنخیزد ز جای

۱. اگر روزِ بدرود از اندوه نمیرم، مرا در دوستی با انصاف به حساب نیاورید.

نبینی که چشمانش از کهرباست؟
 براین گفتم آن دوست دشمن گرفت
 مُغان را خبر کرد و پیرانِ دیر
 فتادند گبرانِ پازند خوان
 چو آن راه گز پیششان راست بود
 که مرد ارچه دانا و صاحبِ دل است
 فرو ماندم از چاره همچون غریق
 چو بینی که جاهل به کین اندر است
 مِهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز با نقشِ این بُت خوش است
 بدیع آیدم صورتش در نظر
 که سالوکِ این محضرم عن قریب
 تو دانی که فرزینِ این رُقعهام
 چه معنی است در صورتِ این صنم؟
 عبادت به تقلید، گمراهی است
 برهمن ز شادی برافروخت روی
 سؤالت صواب است و فعلت جمیل
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
 و گر خواهی امشب همین جا باش
 شب آنجا ببودم به فرمانِ پیر
 شبی همچو روزِ قیامت دراز
 کشیشانِ هرگز نیازده آب
 مگر کرده بودم گناهی عظیم
 همه شب در این قیدِ غم مبتلا

وفا جستن از سنگ چشمان خطاست!
 چو آتش شد از خشم و در من گرفت
 ندیدم در آن انجمن رویِ خیر
 چو سگ در من از بهرِ آن استخوان
 ره راست در چشمشان کج نمود
 به نزدیکِ بی دانشان جاهل است
 برون از مدارا ندیدم طریق
 سلامت به تسلیم و لین اندر است
 که «ای پیرِ تفسیرِ استا و زُند
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است
 ولیکن ز معنی ندارم خبر
 بد از نیک کمتر شناسد غریب
 نصیحت گر شاهِ این بقعه‌ام
 که اوّل پرستندگانش منم
 خُنک رهروی را که آگاهی است.»
 پسندید و گفت: «ای پسندیده گوی
 به منزل رسد هر که جوید دلیل
 بتان دیدم از خویشانِ بی خبر
 برآرد به یزدانِ دادار دست
 که فردا شود سرّ این بر تو فاش.»
 چو بیژن به چاهِ بلا در اسیر
 مُغان گردِ من بی وضو در نماز
 بغلها چو مردار در آفتاب
 که بُردم در آن شب عذابِ الیم
 یکم دست بردل، یکی بردعا

که ناگه دُهل زن فرو کوفت کوس
خطیبِ سیه پوشِ شب بی خلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
تو گفתי که در خطّه زنگبار
مغانِ تبه رایِ ناشسته روی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
من از غصّه رنجور و از خواب مست
به یکبار از ایشان برآمد خروش
چو بتخانه خالی شد از انجمن
که «دانم تو را بیش مشکل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت
چو بینی زبَر دست را زورِ دست
زمانی به سالوس گریان شدم
به گریه دلِ کافران کرد میل
دویدند خدمت‌کنان سویی من
شدم عذرگویان بر شخصِ عاج
بُتک را یکی بوسه دادم به دست
به تقلید کافر شدم روز چند
چو دیدم که در دیر گشتم امین
در دیر محکم ببستم شبی
نگه کردم از زیرِ تخت و زبَر
پس پرده مَطْرانی آذرپرست
به فورم در آن حال معلوم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان

بخواند از فضایِ برهن خروس
برآهخت شمشیرِ شب از غلاف
به یک دم جهانی شد افروخته
ز یک گوشه ناگه درآمد تَتار
به دیر آمدند از در و دشت و کوی
در آن بستکده جایِ در زن نماند
که ناگاه تمثال برداشت دست
تو گفתי که دریا برآمد به جوش
برهن نگه کرد خندان به من
حقیقت عیان گشت و باطل نماند.
خیالِ محال اندر او مُذْغَم است
که حق ز اهلِ باطل نباید نهفت
نه مردی بود پنجه خود شکست
که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
عجب نیست سنگ ار بگردد به سیل
به عزّت گرفتند بازویِ من
به کرسی زر کوفت بر تختِ ساج
که لعنت بر او باد و بر بت پرست
برهن شدم در مقالاتِ زند
نگنجیدم از خرّمی در زمین
دویدم چپ و راست چون عقربی
یکی پرده دیدم مُکَلَّل به زر
مجاور، سرِ ریسمانی به دست
چو داود کاهن بر او موم شد
برآرد صَنَم دست، فریادخوان

برهمَن شد از روی من شرمسار
که شُنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم
نگوش به چاهی در انداختم
که دانستم از زنده آن برهمن
بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار
مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی
ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد تو را زندگانی دگر
وگر سر به خدمت نهد بر درت
اگر دست یابد ببرد سرت
فریبده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی
(کلیات، ص ۲۹۹ تا ۳۰۲)

ص ۷۰ سطر آخر: حکایاتی از بوستان که بوی بلاد عرب می دهد:

ملک صالح از پادشاهان شام برون آمدی صبحدم با غلام...

(کلیات، ص ۲۴۳)

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق...

(ص ۱۶۶)

به شهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد...

(ص ۲۲۴)

و نیز در گلستان به همچنین حکایاتی بوی بلاد عرب می دهد، من جمله:

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای وعظ همی گفتم با جماعتی افسرده دل...

(ص ۴۲)

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور،

به جامع دمشق درآمد و...

(ص ۴۱)

ص ۷۱ س ۱۰ تا ۱۸ و ص ۷۴ س ۹ تا ۱۲ - درباره بوسستان و بازگشت به شیراز و سبب نظم کتاب و عنوان ابواب دهگانه بوسستان و... اشاراتی شده است. که گفته سعدی چنین است:

به سر بردم ایام با هر کسی
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
ندیدم، که رحمت برین خاک باد
برانگیختم خاطر از شام و روم
تهیدست رفتن سوی دوسستان
بر دوسستان ارمغانی برند
سخنهای شیرین تر از قند هست
که ارباب معنی به کاغذ برند
براو ده در از تربیت ساختم
نگهبانی خلق و ترس خدای
که مُنعم کند فضل حق را سپس
نه عشقی که بندند بر خود به زور
ششم ذکر مرد قناعت گزین
به هشتم در از شکر بر عافیت
دَهَم در مناجات و ختم کتاب
به تاریخ فرخ میان دو عید
که پُر دُر شد این نامبردار گنج
هنوز از خجالت به زانو سرم
درخت بلند است در باغ و پست
خردمند نشنیده ام عیب جوی

در اقصای عالم بگشتم بسی
تَمَتُّع به هر گوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد
تَوَلَّای مردان این پاکبوم
دریغ آمدم ز آن همه بوسستان
به دل گفتم از مصر قند آورند
مرا گر تهی بود از آن قند دست
نه قندی که مردم به صورت خورند
چو این کاخ دولت بپرداختم
یکی باب عدل است و تدبیر و رای
دوم باب احسان نهادم اساس
سوم باب عشق است و مستی و شور
چهارم تواضع، رضا پنجمین
به هفتم در از عالم تربیت
نهم باب توبه است و راه صواب
به روز همایون و سال سعید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
بمانده است با دامنی گوهرم
که در بحر لؤلؤ، صدف نیز هست
الا ای خردمند پاکیزه خوی

قباگر حریر است وگر پرنیان
 توگر پرنیانی نیابی مجوش
 ننازم به سرمایه فضل خویش
 شنیدم که در روز امید و بیم
 تو نیز از بدی بینم در سخن
 چو بیتی پسند آیدت از هزار
 همانا که در فارس انشای من
 چو بانگ دهل هولم از دور بود
 گل آورد سعدی سوی بوستان
 چو خرما به شیرینی اندوده پوست

به ناچار حشوش بود در میان
 گرم کارفرما و حشوم بپوش
 به دریوزه آورده ام دست پیش
 بدان را به نیکان ببخشد کریم
 به خلق جهان آفرین کار کن
 به مردی که دست از تعنت بدار
 چو مشک است بی قیمت اندر ختن
 به غیبت درم عیب مستور بود
 به شوخی و لفل به هندوستان
 چو بازش کنی استخوانی دروست

(کلیات، ص ۱۴۵ و ۱۴۶)

ص ۷۳ س ۱۱ و ۱۲ - درباره آوردن نام فردوسی در بوستان و تضمین شعر او:
 درون پراکندگان جمع دار
 چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
 که جمعیت باشد از روزگار
 که رحمت بر آن تربت پاک باد:
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 «میازار موری که دانه کش است
 که خواهد که موری شود تنگدل»
 «سیاه اندرون باشد و سنگدل»

(کلیات، ص ۱۹۹)

ص ۷۵ س ۱ تا ۶ - باب اول بوستان، با نقل سخنان انوشیروان و نصایح او
 به فرزندش هرمز چنین آغاز می شود:

شنیدم که در وقت نزع روان
 که خاطر نگهدار درویش باش
 به هرمز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آسایش خویش باش...

ص ۷۵ س ۱۳ - نام اتابک ابوبکر در بوستان به صراحت چنین آمده است:

چنین پادشاهان که دین پرورند
به بازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعد است و بس...

(کلیات، ص ۱۵۹)

بحمدالله این سیرت و راه راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان
اتابک ابوبکر بن سعد راست
نبیند مگر قامت مهوشان

(کلیات، ص ۱۶۳)

ص ۷۵ س ۱۴ - آنجا که در بوستان به کنایه اشاره به اتابک ابوبکر دارد چنین است:

تو را عادت - ای پادشه - حق روی است
تو هم پاسبانی به انصاف و داد
تو را نیست منت ز روی قیاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت
دلِ مردِ حقگوی از اینجا قوی است...
که حفظِ خدا پاسبانی تو باد
خداوند را مَنْ و فضل و سپاس
نه چون دیگرانت معطل گذاشت...

(کلیات، ص ۱۸۳)

ص ۷۸ س ۱۳ تا ۱۶ - چند بیت زیر شاهد بیان است:

چنین دارم از پیر داننده یاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
«از آن گه که یارم کس خویش خواند
به حقش که تا حق جمالم نمود
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پسر را ملامت بکردند و گفت:
دگر با کَسَم آشنایی نماند
دگر هرچه دیدم خیالم نمود.»

(کلیات، ص ۲۱۶)

ص ۷۸ سطر ۱۸ و ۱۹ - حکایت خلیل الله و پیر آذرپرست شاهد مثال است:
شنیدم که یک هفته ابن السبیل
ز فرخنده‌خویی نخوردی پگاه
نیامد به مهمانسرای خلیل
مگر بینوایی درآید ز راه
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
برون رفت و هر جانبی بنگرید

بتنها یکی در بیابان چو بید
به دلداریش مرحبایی بگفت
که «ای چشمهای مرا مردمک
«نعم» گفت و برجست و برداشت گام
رقیبان مهمانسرای خلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چنین گفتش «ای پیر دیرینه روز
نه شرط است وقتی که روزی خوری
بگفتا: «نگیرم طریقی به دست
بدانست پیغمبر نیک فال
به خواری براندش چو بیگانه دید
سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد سال روزی و جان
گر او می برد پیش آتش سجود

سر و مویش از برف پیری سپید
به رسم کریمان صلایی بگفت
یکی مردمی کن به نان و نمک.
که دانست خلقش، علیه السلام
به عزت نشاندند پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف همگان
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
که نام خداوند روزی بری؟
که نشنیدم از پیر آذرپرست.
که گبر است پیر تبه بوده حال
که منکر بود پیش پاکان پلید
به هیبت ملامت کنان «کای خلیل!
تو را نفرت آمد از او یک زمان
تو واپس چرا می بری دست جود؟»

(کلیات، ص ۱۹۱ و ۱۹۲)

ص ۷۹ س ۱ - چند بیت ابتدای باب چهارم بوستان در تواضع، چنین است:
ز خاک آفریدت خداوند پاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
ز خاک آفریدنت آتش مباش
به بیچارگی تن بینداخت خاک
از آن دیو کردند، از این آدمی...

(کلیات، ص ۲۳۰)

